تقدیم به عنوان هدیه نوروزی.

عبدالمجید آیتی

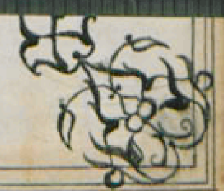




تقدیم به عنوان هدیه نوروزی

عبدالمحمد آیتی





۹ـ دیوان لسی معرب

متعلق به مهری و مهرداد عادل زاده مهرم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا | ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چو تاب برافروخت | زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره ز نور فیض رویت | خورشید صفت شد آشکارا

هر ذره بهر کجا که جوئی | هم مهر ز ذره گشت پیدا

آن موج فرو شد و برآمد | در صورت کثرتی آرا

بشکفت شقایق حقایق | منظر همه از سر و بالا

انجم چه بود عین آن موج | و آن موج چه بود عین دریا

هر جزو که هست عین کلست | پس کل چه بود بر سر اجزا

اجزا چه بود سحاب رنگین | اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید | خورشید جمال ذات والا

صحرا چه بود زمین امکان | کان هست کتاب حق تعالی

از عشق بپای این چه شیب و فراز

پر در چه جهان من هویدا

ای جلوه جمالت از رخ پاک بخشش تو پیدا | ای روی تو در آینه کون هویدا

آتش چو حسن تو در آینه نظر کرد | عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا

هر لحظه جنبش داد جمال رخ خود را | در دیدهٔ خود جلوه بصد گونه زیبا

دیده
از عشق تو زیبنده کند نگاهی | تا حسن خود از روی تو بنگرد تماشا

رویت ز پی جلوه ازان آینه تابش | آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را همه در روی عیان کرد | زان روی شد او آینه جمع اسما

ای حسن تو در دیدهٔ خود گشته تجلی — در دیدهٔ خود دیده عیانت همه رخ خود را

چون نام تو منظور تو با غیر تو بشنید — پس از چه سبب گشت چه بیهوده غوغا

ای شعر بهانی پرداز ولوله

سلطان جهانم چه زند خیمه بصحرا

دارای طلب بر طلبی است مطلب‌ها — دارای طرب بر شه است سبب طرب‌ها

هنگام جان کسی هیچ جستجو رسید — از لب شکوب و پوسته کشید لب‌ها

چه گشته گوکب‌ها از سپهر تابان — و چه ذات مقدس سپهر کوکب‌ها

تا جشن شد ز پای لب و ما رسید — سوار هیچ روان گرد مرکب‌ها

هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود — و روز و رخ او بود زلف او شب‌ها

گر آن جان جهان و ذات عشق او جسم — ز ذوق هیچ رسید ز ما مطلب‌ها

زراه یار ما گشته خبر دادند — و در حقیقت چه با ره سر ما یارب‌ها

ادم

تو دین هر کیش را در فروغ داده‌ای — که دین هر حقیقت دین و مذهب‌ها

نخست موج ... از نقش کائنات

چه شعر با الفت ... ذوق

چه گنج بود پر از ... و ... — چه گنج بود ... و یار ... ها

هر بت ... چهره هیچ ... — ... چشم ... گشت ... ها

چه ماه بود و آسمان ... — نشست ... هیچ ... ها

ملک ... بود ... و در چه ... — چه ... در این ... ها

چه بود ... چه پا ... — ز جوش و جنبش دریای ... ها

بسر ز نقش ... — ... نقش ... ها

همراه ... ز زلف ... — از ... ها

اگر حضرت ... معقول است — ... معقول‌ها

چه نظر با نظر از نقش کاینات شود

اگر حجاب طبعت نگیری کامت

هیچ دانی که ما کییم و شما	سایهٔ آفتاب نور خدا
سایهٔ آفتاب سایهٔ اوست	تابش نور هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید	نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک چیزند	هست در وحدت و کثیره نما
چون که تابد سایهٔ خورشید	یا رب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز	تا که سایه نمایدت عیا
بگذر از سایه را که خورشید است	آنچه در سایه خانش سیه جا
شیء واحد که آن چو شد تکثیر	عین هستی جمله اشیا
هست یک عین این همه اعیان	یک مسمی است این همه اسما

ذات

ذات او چه آمد اسم و صفت	عقل و نفس است جامع اشیا
جمله نقش تعینات وی اند	هر چه هستند در زمین و سما
زین هزاران هزار نقش عجب	می‌نماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو	آخرین نقش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی	گاه وامق بود گهی عذرا
کثرت در جهان رنگا رنگ	نیست الا ز جنبش دریا
آنچه امواج خاتمش بحر است	گشته ظاهر بصورت هر دو ما

نقش این موج و بحر پایان

سفر پایان شافیت و شما

ما در بحر با شور گفتیم این عرفان را	تا دریا گوی تو در آن عین دریا
اگر توجیت ز ما و ز ما بدیم بجهه انگشت	چنانست عرق لؤلؤ در این دریا

اگر امواج دریا بر تو خیزد چون ... / یقین دانم که در سودای سما دیم آسمان را

هنوز از فرقه فرقت برون از ... / اگر از عید رفتی کی اسم سماها

چه واعظ کوی اهل لعنت بالا بر سر برد / چه فرود آی تا بینی پری رو در فرود آرا

ز کثرت بی وحدت شور و حیرت گشت برد / ز راه کثرت و وحدت توان دانستن اسرار را

چه دانی زیر و بالای زمین آسمان جوی تو / نه بینی سطوت در خلوت زیر و بالا را

چه هستی نسخه جانان فرو رو در خود دان / ز سرای دیده بیا این جهان سرها را

الا ای شعر یا عشق سعرت چه سحرها

بدانی از شرق و غرب یا حبیب عشاق را

ای دلبر جوش اکنون زان گلشن و سبزها / چون بوده وفا ای کاش بگفتمت

گویا ز فراموشت گلچین و این گلخن / ان روضه دان گلشن ان عندلیب را

بکشم جوش تو زان پس تن تن تن گلشن / از سر چه گل و غنچه ها که کشته ها

اعلان

مرغان خوش آواز بتی محبوب از ان گلخن / پرنده بر آن گلشن گرفته نشیمنها

در بیشه دام و دو ها و شرف کون / زین جای مخوف ای جان رو جانب ...

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی / از بهر نشسته دانه دانه رخ ها

با این چه نیازی پر زن سوار آن عالم / بر منظره اش بنشین بگشا ره و روزن

ای مرغ شکسته این جا چه پریشان کن

کاینات برای تو پر داده ششها

با چشم عاشق نگر نگاه روی نسیان را / در خرد و هیبت هدایت ز نرگس جمال حسن عزیز را

تجوال ای عاشق پا جلوه کنان ... / ز روی عالم از آیت یار از روی صحرا

دمی از خلوت و حیرت تا به صحرا / نظر با ناظر است از عشق به ... تماشا

داغ جان ای ... چو معطر / ز روی خویش نوری بخش به رام چشم ما را

الا ای یوسف مصر ملاحت ... / غمین یعقوب پیر را خوش جان زلیخا را

تو گنجی گنج پنهان که هستی جمله در آن | اگر خوش می‌کشی خود را بصحرا از خلوتها

الا ای ترک یغمائی بپا خیز و بیغما بر | نه بینی ترک خود خواهد که بگذرد بر ترک یغما را

جهان پرشور از آن دارد لب شیرین تو شورش | ز ترکان حبشی بسیار اند دائم کرده غوغا را

سخن با همچو تو ناید ز لب شیرین مگو

بصحرای می و انوار آن ابر و دریا

بیا در ساقی انجام صفا را | وی از ما راه بخشش ها را

خدا را گر توانی کو کاری | مکن کاری که نبود کار خدا را

چه چشم خوشش ترک گوئی | بد عشق دوران دیده ها را

چنان چون ز رقیب و رقابت بگویم | بیار قلب زن کیمیا را

ترا ای نازنین از ما شنیدی | اگر بسیار بد با ما شمار را

که سلطان شهر گر آید سلطان | نشانه بر سر خود هر گدا را

نگارنده

نگارا ای پری از نقش نگارت | جهت نقش نگاران نگارا

بیا از نقش تن پاک گویان | بر این آینه تن نما را

چه از نقش جهان شاد گویان | به نقش روی خود در پیش بپا را

برابر با آسمان هر چه خورشید | ز کوکب تا بکی اوج سما را

بیا بر سعر بهر امروز تا پا

تا با چهره گویان این بهار

ز روی ذات ز نقش نقاب اسما | نهان با اسم که در چهره اسما را

نقاب ز نقش از روی عسرت کجا کن | ز کنج خلوت وحدت بی تماشا را

اگر چه پرتو انوار ذات محو کن | چه این نقاب ز شهر جمع شیدا را

اگر چه ما را شب خرقه و دلق | ز ما دم بستان خرابات عقل و ما را

اگر چه سایهٔ عشق ز سر جانان | ولیکن سایه حجاب آمد بت عشاق را

خروش کثرت امواج طاس دریا | ز چشم واقف تا بهی عزیز را

فسرده چهرهٔ عزرا جهان همی دانی | حباب وحدت باطن شده است دریا را

نمی‌سزد که نهان گوهر از اولوالابصار | به نور دیده تو ای چشمهای بینا را

ز شعر با چه تواضع ز طرح رباعیات

بیان اردو همی ای رفیق دورش پارا

چه وقف هر دم رخ تو جمال حبیب | به دیده دیده جان حسن جمال حبیب

چه التفات بذات کایات کسته | کسی رهایت وی نیست وصال حبیب

مدام دوانه عالم کجا فسرده بود | ولی گذشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک و عالم است ولی بخیال | سری که نیست بی خیال از خیال حبیب

حبیب اشراف یف دو ز شمار | اگر به هر وجه نسبت بیان حبیب

بدان صفت هر دو جهان از حبیب پرست | ور از حبیب ندارم نظر کمال حبیب

بر حج

چه احتیاج بگو دیده را بکس برون | چه بر ورون منتج بگو جمال حبیب

ز شوق وقت ای شعر با چه تو طلوع

بسی زود بر بر و از نظر با ل حبیب

ای کعبه تجلی رخ از دیدهٔ هر خوب | در حسن جمال همه خوبان تو مرغوب

بر صفحهٔ رخساره هر ماه پری رو | حرفی است از دفتر حسن تو مکتوب

محجوب بهر روی بجز روی تو نبود | خورشید بهر روی بجز روی تو محجوب

بر عکس رخش چشم زلیخا نگران بود | در آینه روی خوش یوسف یعقوب

در شش جهت روشنی تو بنظر | در عاشق و معشوق تو طالب و مطلوب

در بتکده با غیر تو ای بر نیستند | انها ر پرستند همه بهر دو چوب

چاروب عشق گوهر احادیث پاک | دین خوانه گر نیست الهام حاروب

زان زلف گره گیر هر از عمر قان | برگشت جهان بر سر از قصه و اشوب

از شعر چه ای رفت نظر باز مداری

گو خو بخوبت ارج بپای وجوب

مرا از لعل لب ساقیست جام شراب — از آن چه پرسی هست تو ام بچه جواب

مرا از زر زنه قد رویت در آتش آب — چه حاجت است به آب و زر خند عبور آب

فتاد بر رخ دلبر لطافت صبر و زر — نجست بار که انجم گشود دیده ز خواب

بدین صفت که نه هست ساقی باقی — عجب مبود که میسر دلی ز احباب

بدین صفت که ام در جهان که از غم — عجب بار ز شستهاسم ز آن ز اسراب

کسی که بیخبر از لذت الم باشد — نه از نعیم بود آگهش نه از عذاب

چه باز جو ز من ای شیخ مستم از پیچ — بهیچ وجه مکن در جهان زیج و تاب

خطاب از من آمد از من عجب تبوجه — و سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجوز شعر یاد ادب در طریق عشق

در کس بحث زستان نه جای تشکیل ادب

ای صفات

ای صفات سپهران تو طلسم گنج ذات — گنج ذات گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سر بسر نقش و طلسم گنج تو — از طلسم و نقش هر کس برخورد زین مشکلات

ای صفات نقش کارگاه هر کون — سایه ی ذو صفات ذات نقش کاینات

ظل نقش کاینات از روی او در ظهور — گر چه باشد این سخن بالذات عین ممکنات

پیر و مورت سایه چه مدارد اختیار — زان سبب او را باشد گر بیان هر اسبات

سایه ها جنبیده گر بینی هرزه تا نور بلد — ای تو ظاهر شده ها بیچ تو ظاهر بود ذات

سایه بی سیمای یکی اندرز هست — هست را از هست او تشخیص هاء ذات

تا خورد خضر دولت از آب حیوانی تر — تا تو ظلمت را تصور کرده آبحیات

ای همه سرگشته حیوان لب شعرها

بحج روا کر همی جو یا کرد و ز حیات

ای مهر تو مهر کرده ذرات — ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر
مبهات کجات مهر شبهات

اسما و صفات و کون یکسر
در ذات تو بود محو با الذات

نه اسم و نشان نه نعت آنجا
نه رسم و نه وضع و نقش بالذات

چون ذات ظهور از تو شد سر
اسما و صفات را حالات

موجود شد از ظهور این کار
ارضین و عناصر و سماوات

منصوص و معین و مبین
شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار رو در قدم
دیدیم عیان دگر محاذات

یک معنی و صد هزار صورت
یک صورت و صد هزار ذرات

مصباح رخ هزار صورت
گوئی ز زجاجه است و مشکات

هستی تو بنور یا عیان شد
با آنکه عیان از اوست ذرات

[illegible]

ای صفات حجاب چهره ذات
ذات پاک تو ظهور بخش صفات

آفتاب رخت چه تابان گشت
منهزم شد ز نور او ظلمات

لب تو بر جهان بر ده دمید
نفس از آن نفس یافت حیات

جانها در خروش و جوش آمد
پیش مهر رخ تو چون ذرات

عالمی را ز نفی نفی عدم
لب جان پرور تو کرد اثبات

جنبش از تو است جمله عالم
ورنه دارد عدم سکون ثبات

از چه شد عالم فقیر و غنی
ور نگوئی ز روی رنج زکات

شعر با پسیح عالمش خوانند
عکس رخسار تو ذات در ذات

ای کائنات ذات ترا مظهر صفات
ور پیش اهل دیده صفات تو عین ذات

تا روی در نقاب تو آینه جلوه گر
شد هر ذره گاه ز روی تو مجمع کمالات

چمن ز نبات حسن جمالت ظهور یافت ظاهر شد از شئون جمع ذوات کاینات

از بسکه ابر فیض تو بارید در عدم سر بر زده از زمین عدم چشمهٔ حیات

خاک عدم ز مهر تو از کار شد نظر شد سر کشیده در همه تجلیع واردات

ز اصنام صوریات چو حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام صوریات

لات و منات را همه از شوق سجده کرد کافر چه دید حسن ترا از منات و لات

ای سبز چرخ را چو دوار درد عشق تو از شوق تو است جمله افلاک دایرات

ای مظهر لطف ایزد چون و چنین تو ها هرگز ندیده دیده آبا و امهات

ای مخزن خزاین دین خازن امین ای نقش در عالم وصال شعوت

ای مرکز مدار وجود محیط جود در سپهر قطب ثابت چو چرخ ثبات

یا شمس مظهر هر دو یا احمد الظهور یا برزخ

از حق ترا سلام و ز من تو را سلام گر بر تو من صلوات فرستم تو را صلوات

ای تو

کس چون ندید ترا تو خبر ز امور ای تو ترا خبرها ز تو ترا کات

هم ورد و هم اسم ها هم جسم و هم فروع هم فصل و هم قسم کلی و هم جنس هم نکات

هم گنج و هم طلسم و هم اسم و هم بیان هم اسم هم مسمی و هم اسم ذات هم صفات

هم عقل پادشه و هم نفس پادشه
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک هم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست وین عین عیان پس این نهان کیست

آنکس که به صد هنر ز کنوت هر لحظه همی شود عیان کیست

آنکس که بصد هزار جلوه مجموع جمال هر زمان کیست

نقشی که نهان از دو عالم پیدا شده در جهان نهان کیست

نقشی که همیشه من خموشم گویا شده پس هر زبان کیست

نقشی که از جسم و جان برون هم پوشیده لباس جسم و جان کیست

نقش ذره انجم و نه آدم | پس این همه غیب چه نهان کیست

ای آنکه گرفته کناره | با آنکه تو گم در این میان کیست

آنکس چو همی کند تجلی | از حسن جمال دلبران کیست

وانکس چو نقطه حسن خود را | آشوب فکنده در جهان کیست

ای آنکه تو تشنه‌ای در جهان | با گردی یقین در این جهان کیست

در دیده منظر پنهان شد

در دیده او به چشم عیان کیست

آنکه او در لباس شرع عیان پیدا نیست | ور آنکه بست از چشم عالم نهان پیدا کیست

وانکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون | تا همه عالم ببینندش عیان پیدا کیست

وانکه او آمد بصحرا از جهان بهر ظهور | گه برون خلقی از جسم جان پیدا کیست

وانکه در عالم اشارت کرد و نام و نشان | بعد ازان گوید بنام و نشان پیدا کیست

وانکه بهر

وانکه بهر خود باسم رسم عالم شد پدید | تا در آنجا نقش خود را در جهان پیدا کیست

نقش ما گر زیر بالای جهان دارد مقام | زیر بالای جهان آسمان پیدا کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش را که او | گشته ظاهر در لباس هر دو جهان پیدا کیست

تا لباس او را نموده گنج پنهان را که او | گر برون زان جامه پوشیده در زمان پیدا کیست

گشته پیدا در چو ابرو روی پیش چشم | مختفی در سر پیدا در آن پیدا کیست

آنکه با او عیان گفتش از امر کن پیدا شود | نیست پنهان در میان مرد ما پیدا کیست

آنکه گوید منظر ما را از آن پنهان شد

بعد از آن از بهر چه گوید که او پیدا کیست

از ورود برابر او از صفات | در گوش جهت چشمه گرداند ز نور ذات

به پیش تابش تجلی ذات محو شود | چنانکه هست چنین گشته از فروغ صفات

به پیش پرتو خورشید سایه گم گردد | چنانکه پرتو نور یقین ببرد ظلمات

مجاز گوی نشانها به پیش پرده رسد | ز پیشه راز گشایان بجو بپیش ثبات

دلا نقاب برافکن ز روی آن در پیش | از آنکه نور خدا هست گشته در آتش

بجو ز روی تو گلگون نار زنور انوار است | نما که روی تو گلگون شرارت آب حیات

از آن بلا که رسید از پیش بیش مردانه | در این بلا که بجو بر حبیب خاص نجات

اگر تو محو شوی کجا شوی ثابت | بجوی خویش طلب از طلب کنی اثبات

منبع حیات عیان فنای حیات بیش

اگر چه نیست عیان از فروغ ذرات

چار سال ازین سی دور حیات | بر این جهد دلم دار نشر از ظلمات

از آن شراب چشان دو دلم ازل تا دم | زحیر جسم خلاص ز بند نفس نجات

از آن شراب که گیان روح از ادا حست | از آن شراب بجشر حیات بعد ممات

میی که جان تن مرده در دنیا بخشد | نیامده زره گذارد از ادا عظام رفات

به ما ازل

سپا ز ربی رب جان مرده ما زند | به فیض سیرت ارواح راح در اموات

چه چشمش بود و به تلاوت چه تو ز دین | اگر چه روی تو سیرت وجه حیات

بیا و جلوه گری کن ز کنز سر شطری | به شطری به ارزش دویش در گه جلوات

بیا خلوت بی در برای تو جائی نیست | از آنکه سینه تو بر بسته است در خلوات

نظر بسوی مه غمگساری دلبر

به مهر روی چه چشمش به ساز ایمان است

گذشت عمر نزدیک رسید به روز ثبات | که تا که حیات است مستجوات اثرات

ز شکر روی تو خیر کرده ام صلوات | نهاده از تحقیق رخ براه هدایت

نهایت امم و اولیا دوره ربی | به پیش هست مرحوم احمد است هدایت

چنانچه خاتم نبوت در این سیاست چند | بر اولیای ولایت شهان و لایت

هر آن صفت که شد ملک است علی اسد ارض | همان صفت که نور از سیاه و صفات

مگوی هیچ ز آغاز و انتهای جهان بلا | رسیده کار به انجام و انتها و نهایت

دلم رسیده به جان چه پرسم رسم جان و جهان بلا | نهایتی که ندارد نه انتهات نهایت

بر آنکه بار غم درد است گوش هوش گشاده | بگوش حرف حقایق فسانه است حکایت

رسیده است بصحت ز دلالت گنج

بر آن حدیث دراز مغز پاکیزه را داد گنجست

همه سرگشته کاشانه محبت کجاست | آب هر روزن و آب کجاست

خواب و آشنا ز دیده می‌پرسید | تا جهان هیچ بود خواب کجاست

مست پیمانه دست زد و دیر | یارب آن چهره و شراب کجاست

باده در شیشه همی کرد | تو مجلس که شراب کجاست

یار خود پای نقاب می‌گفت | هر زمان یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال | رسته گر ز اضطراب کجاست

بهم در هم

همه در پرده خویش خوبان | عارفی رسته از حجاب کجاست

چه پری رو خورشید خوبان | کیست مصباح و شمع آفتاب کجاست

ستر پاچین دست ستر

چه پری و آفتاب کجاست

هیچ میگویند عالم از کجاست | با ظهور نقش آدم از کجاست

با حروف اسم اعظم در عدد | خنده بشر با خود اعظم کجاست

گنج دانشها طلسم محکم است | این طلسم گنج محکم از کجاست

از پی گردون مسیحی مرده را | زنده گردانیده انهم از کجاست

آنکه القا کرد جبرئیل آنچه بود | اصل عیسی حقیقت مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمان ز حقیقت | حکم تسخیرات خاتم از کجاست

حقیقت صنع فکرهای مختلف | آن خیالات و ما و ما از کجاست

آن یکی را از همه دایم جهت / وین یکی پیوسته محروم از جهات

کاهش دیگر گاه غمگین دلی / می‌فزاید شادی از غم از جهات

گه همی باشد مردمان را در جهان / گه غرور گاه ماتم از جهات

معنی لفظ گر از آنکه میدانی بگو

کاین یکی عالم از آن یک پیش از آن

در هزاران عالم گر جهان از پیش پیش / گرچه بسیار است هم انجم از خطا پیش پیش

گرچه ز جنس دریا بحر موج بشمار / کثرت اندر موج هم یکی آید پیش پیش

چون خطای گوهر چون گشت پیدا کاینات / حق پیکار آدم پس خطا پیش پیش

گرچه بسیاری در این معنی گفت سلطان شه / جمله را خواندیم هستی از آن پیش پیش

از دو عالم را وجود از بود های بزرگ / در جهان عدم عالم سرا پیش پیش

هیبت عالم آنکه می‌پرسی نام او / بر محیط هستی مطلق حباب پیش پیش

ای وجودی که ترا هر دو لب نقاب / بر فکن از روی و بین جمله عالمها پیش پیش

سفری آنکه حباب ز آب جان سفری

درگذر از روی جمال از وجود جمالها پیش پیش

چون یکی احمد مسلّم عزّ رات / جنبش جسم ... [illegible]

چون رنگ جسم یکی نشئه ظاهر / پس یکی پیش پیش آنچه صدات

یک عرب در دو جهان دشت کهنه دو / در جهان زینت کاینات عمر و دات

وانچه پیدا گشت در عالم علوی / نه نو و نه کهن نه یک در دات

احمد اندر ذات احمدی / نیست احمد هر جز احمد ذات

ابد اندر سر ازل او ازل است / ازل اندر جهان او ابد است

هست این جهان دریا ... / در رو را همیشه ... [illegible]

باطن بحر جهان آب است / ظاهر بحر ... زبد است

باطنش چیست ضد ظاهر آن ‌‌‌‌‌‌ ظاهرش با کرانه وصف و صفات

ظاهرش با همیشه از باطن ‌‌‌‌‌‌ جنبش و حول و قوت و مددات

شعرها بر چه عشقبازی ارباب

دل همیشه زروان نشر و خبرات

در عالم چیست نقش صورت است ‌‌‌‌‌‌ همه جا نقش اوست جلوه او است

هر آن حبابی که از دریا روان شد ‌‌‌‌‌‌ همه از دریاست آن دریا همه اوست

چو پیراهن بهر تست اگر پیدا ‌‌‌‌‌‌ درخت و برگ و بار و ثمر با اوست

غلط بنمود از گونه در مجموع ‌‌‌‌‌‌ جهان پیرانه اصل خود اوست

زصد آیینه یک روی تماشا ‌‌‌‌‌‌ اگر صد صد نماید یک یک اوست

هر آن نقشی که بینی تو از آن روی ‌‌‌‌‌‌ زان نقاش این نقش نیکوست

ترا این چشم داروی که بینی ‌‌‌‌‌‌ یقین میدان که این از چشم ابروست

نظر کن باز در جهان نظر کن ‌‌‌‌‌‌ ببین آن چه عیان نقش روح است

چو خوبان مظهر روی نگارند

درپیش آن معنی حیران دران رو است

ساقی باقی بر جام مست او است ‌‌‌‌‌‌ اگر در دور کارش پر شد روح است

پیاله‌ی جان باده را درکشید ‌‌‌‌‌‌ که نشئه از خم و جام و سبو است

نوری در جان دوری کارگه ‌‌‌‌‌‌ تا رهد در استخوان و مغز و پوست

دیدم از مستی همه هستی از قدح ‌‌‌‌‌‌ عالمی را با قدح دیدم او است

چنین حجاب ها مرشد مرتفع ‌‌‌‌‌‌ همه عالم را کعبه دیدم او است

مهر معبودان را رو روزه خوانی ‌‌‌‌‌‌ که معبودان را روی نقشم روح است

زشت و نیکوی نقشه لا نیکو ‌‌‌‌‌‌ هر که را سلیقه زشت و نیکوست

شعرها چنین اختلاف هیچ نیست

روز باشد درکش چه نیکوست

چنانست این قسم چنان است / [illegible] ندانم از سر در ازست

خرد اینجا نیارست ز جام اودم / ندانم از عجب آن بزرگ ...

بگفتا خواهم از خود گشت بی خود / از آن باره و هم ... از این دست

دلم ... کر بسته بوده گرفتن / چه شد ... آن مجموع شکست

خرد بی خود شد آنجا کو در آمد / روان بر خواست از پیشش چه ...

نکو نیست آن ز روی ... و هشیار / هر آنکو نیست آن ... ز رست

ز بالا و ز پستی در گذشتم / کنون چشمم به بالا ماند ز پیت

کسی کو ... هر آنکس ... دارد / چه سیر از وی که هیچ ... یافت

مجو در زیر رواق و چار طاقش / کسی کز جستنش بودی جهان رست

فرو مانده بکل در قاب و تیش / چه ... چه از قبضه شکست

دگر در مغرب و مشرق نگنجد / چه دانست ... از ... یارست

آنچه مطلوب جهان هم جان ماست / لیکن از مطلوب جویان بی خبر ...

منزل جانان به جان ماست و ما بی خبر در دل / غافلی از جان و جانان دور از ...

در میان آب ما تشنه لب همچو ماهیان / تشنگی کی چه برد از قطره آب ...

هر کسی دارد به جوی این چنین گنج روان / لیک هر کس را ز خود رهجو طلب مقصد است

ما همه دریا و دریا عین ما باشد ولیک / ما نه ما در میان ما و دریا حایل است

چشم دریابین کسی دارد که در دریا غرق شد / ز نقش موج ... هر که در ... است

نیست کامی در دو عالم آنکه در دریای علی ... / عین دریا هر چه شد حیران ...

جمله عالم نیست الا آینه عین وجود / روی از عالم مگردان زانکه طلعت ...

سایه خورشید ... / سایه از خورشید ... عاقبت ...

نیست راه شه آنکه بی راه صراط مستقیم / میل کن سوی حریم ...

چشم ما بشناس حق ... / ...

نقطهٔ توحید یعنی جمع ذرات وجود
صحبت است از ارباب در خط عبرت اثبات

صحبت او در بیان خوبان معرفت
برزخ جامع خط موهوم حسن قابلیت

ولادت را چنین دوری شد هر ذات
رخ نقش عالم نقش جهان اثبات است

بود او در ورق کاینات شیوا نقش
علامت اثر آنکه بی علامات است

گهی نخست بخواند ز لوح اسرار جهان
نشان نام کسی را که مجهولات است

گهی که در رهش جهانش نه ذات نه اسم
وجود یافتنش فرع از محالات است

مرا چه حالت و رسم و رسوم و هیچ
چه دانم آنکه ورا رسم عادات است

مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت و رتبت و مقامات است

طریق آنکه ندارد بهیچ راه درآر
نه کوی کوی خرابات نه مناجات است

زهی کسی که مرا پیش کعبه است مدام
برای گمره و کعبه خرابات است

اگر

کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر
ورای پیش ما ره رو به میخانه خرابات

کجا بوجه و کمالات سر و حد آید
کسی که حالت او شعبه همه حالات

وجود معرفت از رقص ما نیست او

چه شمس پرتو انوار مهر ذات

هرکس را این حسن چه بالا نیست
کس را از این بالا که ما نسیم از او نیست

قامتش را است سهی چاپ وبال گلش
تو همبری در جهان تو را نظر بابت نیست

دلبر بعهدی و پیمانی را با دلبرات
خود ولی تو عهد با دلبری را بی لب مثل نیست

هرکس را رای اودام زلف پرده بخت
ای که همو از رای اودام زلفش خبر نیست

زلف او را کی نبید با راج دلها حاکم است
هرچه او خواهد کند با دلی کس را در نیست

گر مرا در دست بودی زلف مار سر گوش
چین تیم حیرت ما رش چشم گذار در نیست

باید از عشق او از جهان نفاق رسته شد
کاکه در عشقش نصیب از خوشی دار نیست

از ازل پیوند از خویشش برید — چون به پیوند این کسی از خود برید

بی تو شعر ما را هست آن سر اوست

شعر ما را [illegible]

با تو هست آن یار دائم از تو [illegible] — گرچه تو مهجوری از وی او از تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او — کآفتاب روی او از دیده مستور نیست

گرد رویش را نظر در روی او دوران — ذره تابع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت از ابیات [illegible] — در بهشت جنت [illegible] سلسبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید برا بر طور [illegible] — حاجت رفتن چه باشی کوه طور نیست

در کتاب و در سطر [illegible] علم [illegible] — حیف کانچه در کتاب لوح تو مسطور نیست

گر دلت [illegible] — کانچه [illegible]

ناصر و منصور [illegible] — بشنو از ناصر زمان گفتار منصور نیست

بی تو ما را

شعر ما را پارسی [illegible]

گرچه شمس شعر ما اندر جهان شهره است

بی می و دلبر دمی نتوانم نشست — بی جمال یار یکدم نتوانم نشست

صحبت یارم چو دست آید به دست — پیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون هست جام او بنوش — یک زمان هشیار نتوانم نشست

در امید وعده دیدار گل — پیش از این بیکار نتوانم نشست

بلبلم در گلستان رخش — بی دم از گفتار نتوانم نشست

[illegible] زلف روی اوست — بی لب و رخسار نتوانم نشست

یار ما از لب زند [illegible] — لحظه‌ای بی یار نتوانم نشست

زانکه در خلوت سرای خویش — بی او [illegible] نتوانم نشست

چون به زاری کار دارم هر نفس — یک زمان بیکار نتوانم نشست

بر فکندم پرده از رخسار خویش — پرده بر رخسار شوخ نام نشست

مغزها را کشف نکر در جسم

زانکه پا نظار شوخ نام نشست

چون رخ شاهد ز نسخ حسن حال دیگرست	لاجرم او تو بر روم حال دیگرست
آنکه بر عاشق جمالی ما برادر هست	پیش ارباب جمالات این جمال دیگرست
بر بیاض روی او گر سبز باز کرد	از سواد خط خاست خط و خال دیگرست
با وجود آنکه حسن او برون آید ز حال	هر طلوع ار کسی از وی حال دیگرست
گرچه عالم را ز نقش خیال او پرست	لیک او را هر زمان نقش مثال دیگرست
سوی او هرگز بال چون شوخان پرید	هم بال او لعل کان ز بال دیگرست
همچنین گرچه ز جانها هست جانها در جهان	لیک این جانها ما را هست حال دیگرست
گوش را مشغوله شهدانشینه ام مقال	زانکه هر گوش سرا اوراز مقال دیگرست

میوه ها را در نظر

مغز پا را در نظر بر پسته زان ابروی او

هر طرف مرا سوی و هر جانب بلای دیگرست

صفا و روشنی کار درون خلوت ماست	ز عکس چهره آن دلبر یگانه ماست
خرد که چیز از کاینات افلاک است	خراب جرعه از باده شبانه ماست
ز زلف و خال بتان ما بهشت خبر داریم	در زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست
تو از نشانه عالم و چه خبر داری	اگرچه همه [illegible] خبر ز نشانه ماست
یک بهانه جهان را پدید آوردیم	جهان چه پدید از پی بهانه ماست
جهان و هر چه در او هست بر سر کوی	ز جنبش جنبش دریای بیکرانه ماست
بجز فسانه ما هیچ کس نمی گوید	تو هر چه میشنوی در جهان فسانه ماست
خروش ولوله و غلغل و جوش جهان	صدای نغمه آوازه طرانه ماست
از زمان نبوت گذشت دور سید	دو ظهور ولایت در این زمانه ماست

کلید مخزن اسرار عشق پیدا شد
چه مژده هاست که در خازن خرابات است

چه بادهٔ چشم تو خوابست و چه خواب حکایت	چه لعل روست بر آتش چو آب حکایت
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخش	چه روست آتش روی از او بیا حکایت
چه نیست عهد شکن غیر زلف شکنش	مگر در بابش شکنش این عتاب چرا است
زمین بر آنچه تو گویی بهان همی شنود	چه من صدای تو رام بافت خطاب حکایت
ز بار پرسش و دریا ز بیت نشیده	ز بحر پرسش کشتی و در اضطراب حکایت
اگر نه در خم چوگان زلف کوی دلم	ز حیث منقلب اخر و در انقلاب حکایت
چه ما بر آنچه تو دادی در ما بها نخ نقیم	زیاد مسیح نکردیم این حساب حکایت

کتاب مهر پا از نسخه لبان است
از او مپرس که این حرف در کتاب حکایت

زانزه

این نه است آنکس که بود مطلب نامی اوست	هم تنم ز جان شیرین است هم جان را تن است
از برای او همی گفتم نثار از ما و من	بار دیدم آنچه الان شیرین با دمی است
اگر نمی بیند چشم غبار بود او یار بود	وانگه مصحف رخش بگشود الفتی ندیدم گلشن است
از صفای چشمهٔ او خلوت جان ما صفاست	در فروغ نور رویش خلوتگه روشن است
هر چنان گوهری مسکین با دل او وطن	زلف مشکینش مرا مسکن ما را مسکن است
در شب تاریک هر یک نور رویش رهنماست	کاروان جانها بی راه از چشمش ابر خالی است
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب	دیلم حسنش او را در جهان پیراهن است
دست در دامان وصل او نمی گیرم که	دیده مشغوم ندیدم دست او در دامن است

خم نامه قباب شعرها در شرح
روزن است
راقم او را در درون نامه‌ها از راز است

رونقش شمع چراغ سرو آن باشد	ز سیاهی شب بی جان چراغ شمع آن باشد

گفتمش چون قد سرو است گفت او چمن آرم
چو کند سرو در او قمری حیران باشد

گفتمش با دهن تنگ تو چه گوید سرو
سرو در زیر قد چمن با چه حیران باشد

چمن آن قیم از سرو قدش گفت چو
این خلافت ز در دیده دل حیران باشد

از سر زلف دل احوال دلم پرسیدم
گفت از آن گفته باشم که حیران باشد

باشد ای سیم تن چون سر زر
سوی رنگ گل دیده تو حیران باشد

نیست حال نفس روی تو از جلوه گر
همچو روی تو ز جان جلوه گری حیران باشد

گفته بودی تو ز ما دل گیر
چمن گر نسیم نگر تو دلی حیران باشد

بهر تسلیم غم عشقت پری زر جسم
گفت جانم ز ره از تو چیزی حیران باشد

سفر پا باشد چمن اینه جمال لطیف
سوی چهره هیچ ز جان نظری حیران باشد

نهان زیر تو خورشید آفتاب رخش
از آنکه مانع او از آن آب تاب رخش

رخت زیر تو در نقاب چنان شد
عجب نمود ز بوی عنبر از این نقاب رخش

حجاب روی تو از بهر نیست جز با نشش
از آنچه چیست و از آن بود نقاب رخش

بغیر چشم تو در روی دل از مژده نگاه
از آن ز روی بنگریست آفتاب رخش

نوشته اند بر اوراق چمن خوب
بخط خوب نوشته اند از کتاب رخش

بار روی تو گر کند همچو دو جانم
ز مهر و آتش تو زینت تاب رخش

دلا همیشه رخش مشعل کامیاب است
سوی چو صبح بر رسیدش انقلاب رخش

چگونه روی ببینم از حجاب مادری
از آنکه نیست تعالی بود حجاب رخش

بس مشرق و مغرب مطلع او رخش
ز ما بمغرب پا طالع شرار آفتاب رخش

آنچه با لب گفت دل بار نمی یارم گفت
همچو روی از آن زر زمی یارم گفت

مطرب عشق در این پرده ملال ز او گفت
همچو هیچ از آن زر زمی یارم گفت

ای ...

گفت با من سخن عشق بدو باز مبند
آنچه او گفت بدو باز نمی‌یارم گفت

هیچ هموار دهن تو چو غنچه نگشاد
سر تو زان رو سخن باز نمی‌یارم گفت

لذت لعل لب جام غمت کام ترا
اثر ذوق ورا غاز نمی‌یارم گفت

بر لب خنده زنان عشوه کنان با من گفت
آنچه گفت آن لب طناز نمی‌یارم گفت

شعر با همدمی از چه دمساز نه
با تو همدمی و دمساز نمی‌یارم گفت

شرح آن طره طرار نمی‌یارم گفت
سخن از غمزه غماز نمی‌یارم گفت

آنچه نغز است رخش زیبا نیست
هیچ در نقش همه عالم زیباتر نیست

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
باطن اندر نظر مردم ظاهر بین نیست

گل توحید نروید ز زمینی که در او
خار بغض و حسد و کبر و ریا و کین است

حور که نه نظر او به بهشت است نگار
از قصوری است که او ناظر حور العین است

بیزار

بیت در بیت از ارباب حقیقت خوشتر
بیت ابیات حقیقت بحقیقت این است

سکنت گفت ز جانان طلبم هم گفتا
مسکن بیت از آن بیت مسکین است

اگر چه با این بیت ز هم نظری دارد لیک
آنچه منظور تو گه شبه زمین است

نظری هست بهیچ ز این نقش نگار چین است
زانکه چشم تو در آن نقش نگارین است

شعر با ذوق بلوغ این دور چو صور
بیت محبوب را ز دو صیف نگین است

اگر او دیده و جان دهی نور دل بصر است
هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است

خبرت هست که بار دهم هزار و خبر را
ورنه آنجا که جان است چه جای خبر است

پا بدو بنه کسی گر با خود و رفتار
اثر از رفت کسی باقی او بی‌خبر است

راه پیما دور است تو شهوار رفت
بنشین خوابگه او که هوس پا در سر است

روزی از روزن این خانه برابر بام
تا به میخ در این خانه برود بام در است

تو بین چشم کجا و دیدهٔ نفس پرستی — در کیست که آنجا همه پیر و زر است

ور نه هر پیر دون زنگیست و زیر و زبر جهان — همه پیر زیر و زبر دیده بنفس پرست

مثنوی با علم تر و حکمت آمیختر

ملکیست که او جامع ز حقیقت و راست

آنکس که دیده در طلب او مسافر است — عمریست تا که در پی و جان ما در است

آنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست — در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است

مردان بجز غمزهٔ خوبان همی برد — آن چشم را که مرد بهر دیده ساحر است

از چشم او بپرس که از بیت خنجر — در زلف او نگر که بهر سو کافر است

غایب مباش یک نفس از آنکه راه وی است — در غیبت حضور تو پیوسته حاضر است

حسن وی است آنکه مرور ابد آخر است — عشق من است آنکه مرور ابد آخر است

گر در فنون عشوه گری ماهر است یار — ما در فنون عشوه خری سخت ماهر است

ازانها

این مثنوی با آن دیده پر آتش را گفته او

چون آفتاب دل از این خیر دو ظاهر است

این عیش که از لب بر چون حور بهشت است — این عیش که از حور آن باغ فردوس است

این دیده مدام چه گریست و حیران است — وین عقل مدام چه حیران رقصیده است

ما را بچه جرا خواهد مدام شب و شیخ — گر پا چه خبر دست جلاب از لب کوثر است

این نیست که در دل کش ما بسته سخن — وین نیست که اندر پس این پرده کس است

در دل کش فلک در نه که خسته اندر خش — این چرخ مدام چرا حلقه بگوش است

این چرخ سپهر از چه زمین چرخ روانست — بر طلس کرده زر و اوتاد ز نقش است

این چه جهان که مهمان ترک زاده — بر در که کس که جلوه است و دوش است

سالکی شود جهان مثنوی پا دارش

یارب زچه پاله است که در دل خوش است

هر آنکه طالب آن حضرت است مقرّب است
محبّ حضرت بحقیقت عین محبوب است

تراست یوسف کنعان درون چاه زنخدان
دلم بسوی چشمت چو چشم یعقوب است

دوای درد بروی تو هم از درد نطلب
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است

گرم بهیچ نداریم بامدد مطلوب
ز غیب هیچ کسی تو مدد به مطلوب است

برای آنکه کند پاک خلوتگه دل
میان سینه دلم بر مثال جاروب است

نمونه ایست ز دیوان و فر حسنش
اگرچه بر ورق کاینات مکتوب است

بحسن چهرهٔ او در زمانه بی‌صورت
بخط راست که از خط خوش خطا خوب است

زحسن اوست در کاینات هاله
غرورش دو دولت و زر و حسنش انوب است

ز شوخ چشمی ابروش ز نیوی پنهان
که شعرهای بخط اردوی دست محبوب است

این گرد پری چهره نام او مرکز است
ز جمله خوبان جهان کسی بسر دست

ولی لیم

گویی که هیچ است که دارد بدیده سپاه
عیسی که از او زنده شود مرده بر آورد است

چون صبح رخش بیست چو رخشید ز روزن
گر زلف تو روپوش شود آتش فسرده است

ابرو شوند نقش از او دم هوا است
کس نقش چنین زادم و هوا نسپرده است

معمار ازل صنع جهان بی‌نیاز آرد
مانند ترکیبان همه بارد و برده است

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است
با لعل لبش جام مصفا همه درد است

هر جا که درو نقش جهان بود نقش
نقش رخ او آمده از جا بسرو دست

کس نیست و هر جا شد چو آن نازنین گرد
در لالهٔ حسنه بعطار سپرده است

این شعرها از دستهٔ خوبان نیز شد
گو نه عرب و نه عجم در دری دلنواز است

رخ خود نهم در این شرابخانه است
سرخ جام در این کتاب مرآت است

چو که چشمش خراب و مستم دیده
نقش این بچه و شراب مرآت است

چون رخ دروته غسم مهرخش / گفت در زیر حجاب مهر است

چونکه در آب چو عکسش را دید / گفت این عین آفتاب من است

گفت با عکس روی خویش خطاب / یعنی این سطر خطاب من است

گفتمش از تو عتاب دارم / اثر از طاقت عتاب من است

آنچه پرسید او شنید جواب / گفت یاری در این جواب من است

مهر رویش به غیر یاری گفت / آتشش روی آفتاب من است

من ز ذرات گشته ام ظاهر

پرتو ذات من حجاب من است

ز آسمان غیب ای ابر دوام فرست / پس برای خوردن خوان رحمهام فرست

از برای شکر نعمتهای بی پایان تو / نعمت عشق و صبر پایانم فرست

چشم هم بیدار و جانم هست پنهان در کجا / قوت و توانی به پیدا و به پنهانم فرست

بشنو

نیست ما را گر گدائی چون ز درگاه شما / همچنین درویش نظر در راه سلطانم فرست

ای خدا چون کرده‌ام شاکر به درگه خدا / آنچه دانی که ضرور است با درویشانم فرست

همچنین در ملک فانی فقر را کردی نگاه / هر زمان باج خراج از پیش سلطانم فرست

از زمان سفر بی زر ملک دین گر

گر به چو تو سفر دلبرم ز آنم فرست

سحر ای غمزه جادوی او بی مشتهاست / عشوه های طره طرار او بی منتهاست

مهر شد از زیر چین تا حلقهٔ گیسوی او / پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی منتهاست

در ره زلفش دلم تا بکجا افتاده است / تا که این سوی دراز موی او بی منتهاست

چه بحر بی‌کران است دریای امواج / حجاب وحدت در بیت کثرت امواج

جهانست هرچه در او هست جنبش در ذات
ز قعر بحر بساحل همی کند امواج

دلم ز ساحل دریای بی‌نهایت هست
نبوده رام با مواج بحر او محتاج

علاج دهد دلم غیر موج در یابست
چو طعمه در دو جهان جنبش نبوده او علاج

کسی ز موج بصحرا کشیدش از دریا
دو وقف نیست ز خفیف معراج

هر آنکسی رسد این محیط در گوهر
نیافت بخش از آن تاج گوهر تاج

از آن محیط که عالم بجنب او نرسد
مرا است غرب فرات و مرا است مع اجاج

برون طلیع اگر است محیط شبه
ز اختلاف مزاج است انحراف مزاج

هر آنچه شعر بود از کاینات بحر کند
کند بحر محیطش بدیدش تاراج

سحر بهر ره شود ز تعالی ز صباح
صلاح زمره دلان می‌زند بخوان صلاح

ترا بخوانه شد خمار عاشقان آرد
برای راحت روح طلب کنی از او تاراج

کلید

کلید فتح طلب از می است بر ملت
که شیشه طلب از می عقده مفتاح

از آن شراب که از می برون برد احزان
از آن شراب که در جان آورد افراح

از آن می که از او زنده است جان ناسخ
از آن می که در او صباح در وهم ارواح

نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب
که هست در دو جهان بهر جنت تحلیج

به پیش پرتو آن می چراغ مرده بود
به پیش پرتو ضیاء صبحت کی مصباح

بهر چه هست تو از این باده داده رنجور
هر آنکه هست ز رنجوری دره کی علاج

چه باده در بیت دوران مشوق مرا رز

بیار ساقی صبوحی مشیقه تعالی

ساقی از عیش خود بغیر عالم این بود
نقش آورد به یه از خود او دم این بود

هر زمان از ... روش نقش دار
غیب آن دریا ز موج داد دم این بود

هستی خود را بعقوب در کتاب نقش
غیب آنچه او دلش خواند عالم این بود

بر نگین خاتم رسالت بست نقش | مهر را چون خاتم از نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم که هست | احمد اندر معنی این مجموع با اسم این بود
اسم اعظم را چو این مظهر بشر دار جهان | گنج راز از ظاهر معنی اسم اعظم این بود
فاتح ابواب شفاعت خاتم دور رسل | آنکه فتح و ختم شد از او و اسلم این بود
آخر آمد زین سبب نحن الآخرون السابقون | آنکه در گاه آمده آخر بمعنی مقدم این بود

وانکه جان عنصر پا را در ره عالم نهد

در حریم حرمت خورشید محرم این بود

صبح ظهور دم زد و آدم پدید شد | مهر رخش ز مشرق آدم پدید شد
یک لمعه کشف لیس تو نور از جهان بخواست | یک جرعه رحیق جام تو صد جم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر برقعی | چون باز گشت روی تو ابهام پدید شد
جانهای جهان را در خم زلف تو نهان | زلف تو در شکستن و خم پدید شد

ایضاً

بر ملک مشتری لب لعلت که ماه شد | یکدم دمیده عالم از آن دم پدید شد
مجروح نیش غمزه مردافکن ترا | هم در لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بشر نقش ز شادیت اندر عالم است | مهر را حسن ز دو خوبی از خرم پدید شد
بر سر ولایت دولت جمال تو جلوه کرد | در دور حسن از نقش دیار دم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت

تا صبح پاک مشرق عالم پدید شد

تا نور خورشید از مشرق صدق سر زده | از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا از چهره چو یار بر انداخت نقاب | از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
تا گشاد در ادراک شیرین تبسم | در جهان دولت و نور و جهان پیدا شد
بحر زاخر گشت مقدار در ادراک عالم | نکته شیرین ز تبسم راز نهان پیدا شد
زلف بر چهره جانان که فرامان فرشت | از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش پیدا شد	در جهان آنکه از او سود و زیان پیدا شد
در نهان بخشش گشت عیان لطف و غضب	زین یکی نور و زین دیگر آن حور جنان پیدا شد
گر چه ذرات جهان گشت عیان از مهرش	مهر هم از جمله ذرات جهان پیدا شد
یا رب این روی چه رویست که از پرتو او	هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

در فروغ رخ خورشید وشش از مهر

مهر پا در ره صفت قوس نشان پیدا شد

همچو عکس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که به گفتار درآمد	عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت	آمد به تماشای جهان عین جهان شد
هر نقش که در دور ازل نقش برآمد	برکشید همان نقش میان نقش عیان شد
هم قربت خلوت در او و هم صحبت دم	هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جانا

جانا همه اسم آمد و جانا بتماشا رسم	جانا همه جسم آمد و جانا همه جان شد
بر چرخ جهان سرو روانش چه نظر کرد	صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پیشه بر او ماه رخش رخ گو بجلا	هم پیشه خورشید پی برده نهان شد

ای مهر رخت آن که بر این یار نشان بود

از پیشه برون آمد و ما هم نشان شد

دل ما به رخ و زلف تو هم نشین باشد	مجرد از غم و بالای کفر و دین باشد
بجز نصرت اسلام نصرت ما نیست	ز زلف روی تو اش روز و شب قرین باشد
خوش و نصرت نقا خوش آرمنی انس	گر گوشه چمن توبه آب خوش چنین باشد
کجا ملک سلیمان و خاتمش خرم	مرا ز مملکت فقر در نگین باشد
مرا ز صحبت دیدار دور دوری نیست	چه لطف جنات و حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار دلبر ما به	ترا که ملک سلیمان همنشین باشد

برو بر چشم غیر آنگهی بعین ز | بعین یار کن در وی که بر غیر بینا شد
به پیش دیده با غیر دیدن هر چه هست | نظر چون کند آنکس با غیب بینا شد

بیا و دیده از شعر پی بخوانم آن
به چون دارم که بگفت او چنین باشد

نهان بصورت غیر از پیدا شد | عیان نقش نگاران نگار پیدا شد
بیان گفت غیر از آن بود پیدا چو | دلا چه گفته نشست آن بود پیدا شد
جهان خلقت و گفت غیر از دیده | خط حسن است از گفت غیر پیدا شد
سرای جهان غمگین بی لوای حزن | هزار گلشن نشاط و خار پیدا شد
یکی ز جهان عدد معدود در شمار آید | از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جهان و صد گونه | یکی صورت چنین هزار پیدا شد
چه نقطه در حرکت آمد از پی دور | محیط مرکز دایره و مدار پیدا شد

اگر نه

اگر نه جنبش درون کاینات شد گرما | بگو در از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی طلب
ز شعر پاره در این روزگار پیدا شد

اگر ز جانب دلبر عنایت یار باشد | جمال روی ترا هیچ غیر در کار باشد
به پیش ناز تو کز ما نیاز دریم نیاز | میان عاشق و معشوق اختیار باشد
نقش بهشت منظر لب حسن تو دارم | لباس حسن ترا به از این بار باشد
ز نور عاشق بی چاره است نثار جمالت | اگر جمال ترا نور نثار باشد
کجا شود تحقیق عیان جمال حقیقت | اگر مسلط هر آینه مجاز باشد
مجرد درین ما غیر است دانکه بیابد | از آنکه در این مجموع جز لا نباشد
نوازش تو توان از کس و ار طلبد | اگر جفا کنی من از آن همی نواز باشد
به پیش عشق مگو قصه های عشق را دارا | قفس بشکنند هر که عشق نواز باشد

برای آن بیچاره نخوت و بری

چاره پیسازم اگر با چاره‌ساز باشد

اگر حسن نهان نمود زبا کرده باشد | در حسن زبا نمود تماشا شد

سلطان زر تخت شهی کو تنزل | با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا باشد

اگر حسن ز قعر در غیب آتش نشره | در کسوت قطره از پی اظهار عیان شد

هرگز نشنیده‌ام چنین طرفه پری | هم خوانده خویش گشته و هم خوانا باشد

آن گوهر پنهان قطره دان در کف آن | همچون جوشش او زان بعد زمین گشته سما شد

در کسوت خود پای ز جرات همی نگشت | کان دلبر چو بجر زبان چراغ رهبرا شد

بنمود جمال ابروی خود از روی خوبان | تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چه بهار سرو چه لاله | هم سرخ طلا گه در هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر از لب لعل تکیه | تا مغرب و مشرق نورد ضیا شد

با پرتو رخسار تو پیراهن اش | با چهره تو چون ذره هویدا شد

تا جلوه او جلی نماید رخ ما را | هرگز نفسی پای من و با ما شد

تا موج تو ما را بکشد جانب دریا | از جانب خود رخت وی و دریا شد

در خلوت از دیده غبار ز نسیم پاک | از حضرت خود جانب صحرا شد

با دیده شاید تماشا شدن او نیست | تا دیده ما شد تماشا شد

چون مغربی از مشرق و مغرب بیرون

خورشید صفت مغرب و دنیا شد

ما در نفس پای رها شد | نیز از هم او دیده دگر باشد

گر کو دانه خال بی دید | از آن دو دام زلفش مبتلا شد

گر بخوش شناسی زیب دنیا — نهان از ما زبان دلبر باشد

هوای بوستانی داشت دلبر — نمی‌دانم نسیم از آن هوا شد

صفائی داشت با خوبان شهر — از آن جانب صبا زان صفا شد

صدائی از چمن آمد بگوشش — چو آن نغمه پاک و صدا شد

صلای خوان وصلش یار بشنید — بسوی خوان وصلش زان صلا شد

ز جان و از جهان بیگانه گردید — ز تنها با جناب جانان آشنا شد

زحال سفر با دیگر بپرسید

از آن ساعت دراز پیشش جدا شد

مرا نعمت وفا افتخار ما باشد — زنام ملک زعشا ننگ عار ما باشد

مدام باده توحید بخوردم زان رو — از آن نشئه آب مراد از کار ما باشد

مزاج برگشته از باده بر فرق تا به — ولی مزاج مرا خشک دور ما باشد

بیان

میان آنکه تو آتش درکنار یعقوب — مع الله دوام مرا ورد کیف ما باشد

دلی در دست بی‌آرامش درآورد آرام — مرا نه از چه سبب قرار ما باشد

بگو مرا که در او میگسار بود از — دلم ز بس چو فلک در مدار ما باشد

صفای چهره او را کجا تواند دید — دلی در دید او پر غبار ما باشد

الست آینه آن چهره را دل با ما — چگونه چهره نما در بهار ما باشد

بیا ز چشم بی سفر با مار بر

از آینه چشم دلش نور بار ما باشد

رخ از که چو خورشید فلک مشهور ما باشد — دلی هم در فروغ روشن مشهور ما باشد

نقاب از رخ ستی رویت بنجز نورش دائم — نقاب از رخ نور رخشش را نور ما باشد

بناز نزد کی از دست ترا مادر و زنخ — ز در افراط ز دریا بعنایت ور ما باشد

جهان خورشید او برقی از روی یا تصاویر — ز چشم چون ز خورشید دیدن نور ما باشد

به نگار خویشتن تا طلبی نمود رخسار / همه روز جلوه دایم رخ خود جلوه‌گر نماید

قصور در حرم دلبرانست دایم ز لطف / همی رسد ز دلبران قصور در حرم نماید

کتاب جامع آن معنی را به لوح لقا پیدا / هر طالب بینش عالم در از دستور نماید

در اسرار که بگویم از آن دستور پیدا / مرا ز کنهش بهراز زاده دستور نماید

ز جام رخش مست بینکیر آن نه

روان شعر با که مست دلم مخمور نماید

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید / هر چه هست و بود و باشد اندر آن آمد پدید

گوهری دیگر برون آمد از آن بحر محیط / از شعاعش شمعی بهره جهان آمد پدید

باز موجی در محیط اندر آمد برون گوهری / از صفای او جهان جسم و جان آمد پدید

چونکه موج و گوهر از دریا پدید / گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

آنگهی خورشید نی پیدا شد ز چرخ / چرخ شد نی پیدا شد ز پیدا آمد پدید

ختم الکلام

صد هزاران گوهر اسرار در معرفت / در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای آنکه تا شناسند او را غیر او / موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان شعر با چه بحری بیرنج

شعر با بحر که از زبان آمد پدید

ز نقاب آن جمال شاهان دید / از رخش خوش جمال شاهان دید

روی او را از زلف و خال تو آن / دید با زلف و خال شاهان دید

بخششش از آن شه هم قانع / در زر او جمال شاهان دید

ذات محض است در صفات کمال / با صفات و جمال شاهان دید

آفتابیست در ظلال نهان / زود بنگر از ظلال شاهان دید

نور بر ریزد و زوال مهر رخش / مهر او را زوال شاهان دید

همچو کوثر آب سیر و نه / چونکه آب ظلال شاهان دید

سفرها پاسخ چرا زلف عشاق

بنجه از زر در باب شوان دید

من همه دیدم و دیدم همه می‌گوید — تا تر لولوی دیده تو حالی گوید

با بیدی که رسد موجی از آن زنجیر دل — سالها کن این نکته ساکن گوید

زلف را به زمین دیده من پیچ و تاب — ما من گرچه بسی نکته منازل گوید

من دیوانه ز زنجیر زلف تو بجو — هم ز زنجیر زلف تو حالی گوید

عاقبت یافت از آن سر سلاسل آرام — سالها گرچه ز زلف سر سلاسل گوید

گر دوستان دل فریب چنین سخن — پیش رسد فرو ماند تو حالی گوید

پرده بر لاله ز رخ تا که همه حیران گردد — هر چه از زلف تو مشکل گوید

از دلم آینه کامی خیال روی تو ست — عمر در دیده رخش را ز چه قابل گوید

دل بر روی تو افتاد از آن مقبل شد — هم ز رقابت رخ تو کامل گوید

بروز از کامی یافت نظر کامل شد

مفرح‌ها از نظر دوست کامل گردید

شاه بتان دل ما و جان عزیز رسید — با قامتی چه فلک و لبی چون شکر رسید

لب بر لبم نهاد و در دل نفس حیات — جانم به لب رسید چه جانم به لب رسید

هر جا که خاک تیره گشت لیکن زبان او — از بهر پیام او به رسم عیش و طرب رسید

محبوب آن گوهر عاشق نور شد — مطلوب آن گوهر ز لقا طلب رسید

از سلطنت زهره و فاکشت حاصل — این طالعم از روز کلامی نسب رسید

از گردش صبر ز پا فرو فرمید است — هر راحتی از آن گردش تا عجب رسید

با حسرت و ادب نرسد کس به هیچ جا — هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید

با بخت و نبشته کس به جای نرفت — از بخت کس به دوست ز راه ادب رسید

راحت شعر با سبب شعر ز دل — تا با سبب که صحبت این یار بی سبب رسید

رخ زیبای ترا آینه‌ای می‌باید / ورچه رخسار تو زان پاکی تو خود بنماید

چشم نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم / حسن مجموع کسان در نظرم می‌آید

نیست شایستهٔ حسنت بجز از دیدهٔ ما / حسن خوب ترا دیده همی آراید

دیده از دیدن خوبان جهان برنبرد / هر که از روی تو یک لحظه نظر بگشاید

گوییا حسن تو هر لحظه فزون می‌گردد / زانکه هر لحظه مرا عشق همی افزاید

خبر حسن تو خواهم که به پایان گردد / تا مرا از من و از هر دو جهان بستاند

نیست دیوار تو در دیدهٔ ما شایسته / بهتر دیوار توام دیدهٔ خونین باید

منم با شب هجر تو تا کی باشم

روز و خورشید تو از شرق برآید

مهت هر لحظه از گوشهٔ شب / جلال شام ابروی تو بنماید

سر زلف چو ابروی تو بر دارد / رخ از روی پری روی تو بنماید

بر لوح ما

بسکه هر گه نگرم بیشتر هر دم تو به / در رویت هر دم از نوی نماید

پریشان زلف شوم هر دم از زلفش / دلم زان که پیوسته‌ای بنماید

به من هر صد هزاران بی بنیر و / از زلفش سیهٔ بنماید

مرا از رخسارم چو کمان زلف / جهان و جان جهانی تو بنماید

خیال قامتت بر طرف چشم / چو سروی در لب جوی بنماید

زمان عارضت از کمان آید / اگرچه هیچ هنر و بنماید

بچشم سحرها از غمزه‌ات

هزاران سحر را جادو نماید

رخش هر دم عجب زیبا نماید / ز حسن خوش تماشایی نماید

مرا حسن صفت هر زمانی / ز نو زیبایی سیما نماید

جمالت را که حسن لاله نیست بسیار / از آن هر دم نگاهی سیما نماید

تجلی می‌کند هر لحظه یاری — دلم را لحظه‌ای حالی نماید

گهی در چرخ مینا سر برآری — گهی بیچون هلالی می‌نماید

برای هر ذره بر ذرات عالم — بنور راه جمالی می‌نماید

جهان بر عارضت چون خط زلفیست — از آن چون خط و خالی می‌نماید

ز خط و خال بگذر کان خیالیست — بچشم جان خیالی می‌نماید

بچشم شیر یا عمری محالیست

گهی گوهر جمالی می‌نماید

ز جنبش بحر قدم بر زد امواج پدید — ز موج دریای ازل بر گشت صحرا پدید

ز موج بحر چون گوهران صحرا و دریا شد پدید — صحرا الیقین دریا شود چون آید از دریا پدید

از برای ازل شد اهل یقین — بر دو هم آرد و دایره از پیش خیزد پدید

از برای جهان پدید و واحد و معبود ما — در خطه ملک صمد واحد بجز یقین آمد

از برای

از برای صد هزاران جهان صد هزار از پی عیان — از صبا گفتم بدان صد راز دیگر از صد

پیش جهان چشم جان کز چشمه از دریا عیان — در دریای بحر گوهران باشد چه بود در باز

هر بیان یا هم چو لاله از دریا روان — باشد و بر جوی روزها بادم بریز زلاله

وقت است کان خورشید و آن ماه و ایها — از برج یک طالع شود از اندرون بر زند

ان قبا بشر دو پیرهن شود در بیفزاید

گر مغز یار را اندیشه یار آن شود در نهد

رفتن چه یار در خلوتکده شد بود — خود را بگفت جمله جانان هم بخود شود

اسرار خویش با همرازان زبان بگفت — گفتار خویش با همه گوشها شنود

با گفتار گوهر از آن هر ذره باشد — در خود گفتار گوهر جمله شنود

در هر گوشه کز یار در او عشقه دیده — چون جمله را از رنگ خود آنکه در دو جهد

یکدم گشت یار دو خود پس شنید — هر آنکه گشت هست و یقین پس دو خود

گوهر ار چون نبود بس جلوه کرد — بس گلی نبود بی پیچ مغفعی چه این سود

از دست همتی همه عالم خلاص باشد — تا پای رو در جهان در کنج نهان کشد

کس در جهان کام از گدایی نبرد — آن پایه بود پایه همی در پای سود

با آنکه شه غنی همه عالم ز گنج داد — هیچ گنجایت از در نام حرص فرسود

چنین سفرها برآمد بدان گنج راه یافت

بگشود از جهان گنج بر دل عطا جود

هر زمان خورشید او از چهره تابد — ماه مهر افروزش هر دم جلوه دگر کند

از برای آنکه تا شد تماشای او از غیر او — قامت رعنایش هر دم کسوت دگر کند

از فیضش خیر بار بر زمین مکانات — آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند

صورت او هر زمان معنی دگر دهد — معنیش هر نقطه از صورتی سر بر کند

چون تابد آفتاب حسن او ز تجلیات — نور او از روزن هر خانه سر بر کند

در لطافت

در لطافت بس شود خاطر جان ز وی دهد — هر که عالم را برای جهد تسخیر کند

هر که شد از جان غلام آستانش در جهان — حضرتش او را به هر جا صد کشور کند

سفرها کرد بر نعرهایش راز دیده

لطفش او را بر همه گردن کشان سرور کند

ای عزیزی از رابت حکایت گفته — یا بیا از مستی چشمش شکایت گفته

از عزیز مستی چشمش دلم از تیر شد — قصه مستان زخم‌ها چون حکایت گفته

در هدایت دست جانم مستی از جام لبش — در نهایت

رشته زلفش گشت در دراج حلقه دین و دل — این نظامی چنان که در شهر و دکان گفته

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او — گرچه از زلف پریشانش شکایت گفته

خاطر شوریدگان زلف او از غمزه‌اش — گاه بر بسم مرغ زدگانی رعایت گفته

چشم مستی نور درش بین و از نرگس و شرار — جانب مستی را عنایت چه عنایت گفته

این حکایت من چو پیش مرغ جان باید برد — هر که جدول می‌دهد صد جان کتابت میکند

هر کس را داده از بهر حکایت جانی

مرغ پا هر چشم تیغش من حکایت میکنند

تیم یار برای بوسه گاه در کار دارند — عشق با سبز دل‌ها سعادت ز زر در کار دارند

جمال حسن آن دلبر ز هر معشوق دارد — نگاه جلوه لطف زیر و دیدار در کار دارند

اگر هر عاشقی صد بار خیالش بضبط دیده — همه چشم مشتاق عالم در دیدار در کار دارند

چه لعل ارشش بشکفند با کوشش از او بخشد — بر روی کوشش دل بستان نگار در کار دارند

اگر چه دید عمر زر روی او شوق عالم — در روی او خزان گلها ز رز گل زرد در کار دارند

ز تنهایی بتان چشم مست آن دلبر — از چشمش چنان تو در سر گوشه ناز در کار دارند

به تنها مرغ پا باشند گرفتار زلفش

در زلف او بهر کوی گرفتار در کار دارند

نشانم را

نشانم را ز دو رگ‌ها دارند — صفات ذات مرا عزیزها دارند

کسی ره بستن چو هر ایجی بپوشانند — دل کشش بخور از گلگارها دارند

مرا در علم شرم از روز کس‌ها دارند — در عرق تجربه از آنکه رگ‌ها دارند

مرا در نور نسیم این نورها دارند — مرا در نسیم این نارها دارند

چو من ز بهر حبیب نو ز خویش پر صیدم — بر در محشرم این نارها دارند

مرا زینت شرم در تب نشانند — مرا درست توام هوشیارها دارند

به پیش آمد پا دیده از سبزه ز روی — دیده غنچه صد سبزه ز دو دارند

کسی ره این من و جان نفس و عیب بود — مرا در رسته ام از آن چهارها دارند

ز مرغ پا چو بی از حصار تن رهید

کسی ره هست این حصارها دارند

مرا با هر نفس مطلب دیگر دارند — زلال در رستم دیگر مشرب دیگر دارند

گر کشم هر نفسی جام ز لب یار
هر سر جام شنیدن لب دیگر دارد

شاهد او خط آزادی حال خط این عجب
حال خط از عجب دیگر دارد

هر زمان دلبری از لب جانان ز پرش
هر جانا از رسد قالب دیگر دارد

در جهان هست فلک و سپهر دگر است
عرش و فرش فلک و کوکب دیگر دارد

بجز این روز که هست فروش روز دگر
بجز این شب ز تو دارای شب دیگر دارد

هست سوز رسیده که درکار تو چه گوهر
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ است سفرها از تب دوست

گشت مسطر که از تب دیگر دارد

است ساقی جز از جام و سبو ها دارد
تو سپند از که او تن از زبان می دارد

هیچ با همش نه پذیرفتی از است
آنکه او ساقی جانان جام سایه پا دارد

مست رقص است از آن نغمه که رقص چرخ
هست از او تن سماع از ذوق از نی دارد

بلفظ زنش

گر نفس نیست دلم از قفس از خانه
بهر چه دارد دلم من از قفس دیگر دارد

سایه مهر تو ام مهر تو دارد در پا
عجب از سایه که خورشید تو در پا دارد

هر کجا هست بهاری ز روی او جا باشد
هست بهاری ز گلستان تو در پا دارد

لیلی حسن تو را هم مجنون ز حسرت
چه دلیل است که مجنون ز دوری دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است
با چنین ملک سر ملک کیان ها دارد

سفرها زنش ذات تو نه پایان است نه اب

که هر زمانی که از ما ای تو او دارد

دل ما هر دم و هم که به یکجا ببرد
که دم هر زمان ز عقل ببرد

به نیم غمزه روان چمن را ببرد
به یک کرشمه هزار بار ببرد

هزار نقش بر انگیخت آن نگار طریق
هزار نقش دل از دست ما هزار ببرد

بیا که کار دل ما داشتم ز حضرت
مدام از چه سبب دست ما زکار ببرد

دلم که آینهٔ روی شاهد غیب است | صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چه در میانه در آن حضرت نیاز گرفت | ولیکن از پی تسکین غم قرار ببرد
بهوش بودم با هشیار در همه کار | ز غمزه گاه گاهی هوش هشیار ببرد
چه آن زمان رخ شاهد نهان
چه او نقاب ز رخ برگرفت کار ببرد
ز قدت سرو بستان آفرین زد | ز زینت ماه تابان آفرین زد
ز حسن روی تو تا با عیان شد | وزان خورشید رخشان آفرین زد
ز استقامت کرین داد زد | پس آنگه تخت سلطان آفرین زد
ز چشم فتنه جوی پر فریبت | هزاران چشم فتان آفرین زد
ازان سرچشمهٔ نوش حیات | بتین آب حیوان آفرین زد
لب دندان او را چون بدید | در او یاقوت و مرجان آفرین زد

ازلطف

۲
بنور روی بسیاران جهان را | در او در ادوار سیدان آفرین زد
چه عکس زلف و رخسارش مصور | بعالم کفر و ایمان آفرین زد
برای سجده کردن پیش رویش | جهانی را به مستان آفرین زد
ور تا از زلف او زنار بندند | بسا کس را پریشان آفرین زد
مران را وعدهٔ دیدار داد زد | مرا ایشم را بهر بیران آفرین زد
یکی را بهر طاعت عشق کرد زد | یکی را بهر عصیان آفرین زد
یکی از بهر آنکه گشت مرجو | دگر را بهر رضوان آفرین زد
بصحرای جهان چون برگذشتند | تماشا را گلستان آفرین زد
به عزم حرب در یار گرد زد | در او سر در خراسان آفرین زد
گذر کردن بصحرای امکان | به عالم را ز امکان آفرین زد
بلطف هر ملکه جسم آباد کردن | بباطن عالم جان آفرین زد

دو تا باشد نمودار ز عکسش — جهان را از دو پایان آفریند

چو حسن خویش را جلوه دهد او — جهان را بهر خوبان آفریند

بر افکنده چو پرده ز رخسار — برای جلوه انسان آفریند

ز شکر عاشقان او ببیند — درو دردهای عاشقان آفریند

دلم را در خم زلفش ببیند — هم آنجا گوی و چوگان آفریند

برای عاشقان از هجر رویش — هزاران درد و درمان آفریند

ولیکن خویش هم خویشش بود — بدان شکر و برهان آفریند

چه خوش خواند باید غنچه ها را

چو او رست و حیران آفریند

دلی دارم که در وی غم نگنجد — چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما — اگر همدم نباشد هم نگنجد

درین خلوت

درین خلوت بجز دوست نیاید — درین مجلس بجز همدم نگنجد

حدیث بیش و کم اینجا رها کن — درین جا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمه دوست — درو دستان زیر و بم نگنجد

جز اسم او در عالم خاتم اوست — دگر چیزی درین خاتم نگنجد

درون ما حریم خاص یار است — هر آنکو نیست محرم نگنجد

دل او فارغ است از سور و ماتم — درو هم سور و هم ماتم نگنجد

زبان از شعر ما در گوش زنگار — بگو چیزی که در عالم نگنجد

رسید شبنم زکجا آدمی زاد

در آنجا عالم و آدم نگنجد

مرا دلیست که در وی غیر دوست نگنجد — درین حضرت بر آتش غیر دوست نگنجد

ز شعر دوست رونق او در حضرت — در آن سرا که بر او محبوب نگنجد

چه دریایی به هنگام روانی بحر ساحل — که گوهر در او حاصل است گفتم

تو از دریا به میدان نگارین و بحر — چرا گوهر در آن جم [illegible] گفتم

دلا چه بحر پیدا در آن بحر محیطش — در آن دریا به بنیاد چو ظرف [illegible] گفتم

میان مجلس دریا کشان نقاش حقیقت — سرور [illegible] جام و جم [illegible] گفتم

بهشت و دوزخ صنعت و صنعش [illegible] — از آنجا هر که بدین صنعت و صنعش چو گفتم

ز تقصیری که [illegible] چه تغییر باشد در این گوی

مگر در میدان [illegible] تقصیرات گفتم

ز دریا موج گوناگون برآید — ز بیچونی به رنگ چون برآید

چه بینی از سبو [illegible] آب گوهر — برای دیگران چون [illegible] برآید

چو این دریای [illegible] موج زن شد — حباب آسا [illegible] گردون برآید

که از [illegible] سوی بحر [illegible] — گهی از بحر و دریا [illegible] برآید

از این دریا

از این دریا بدین امواج [illegible] — هزاران گوهر مکنون برآید

چو دریا از خضرت [illegible] — هزاران نقش از این بیرون برآید

گهی در کسوت ابلیس فرو شد — گهی در صورت مجنون برآید

به صد دستان نگارم در شبستان گه — به صد افسانه و افسون برآید

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون — یقین میدان که او اکنون برآید

بعضی اسیر [illegible] گردد — به صورت [illegible] برآید

چه پیغمبر [illegible] لیلی

نهایت [illegible] برآید

با رهرو خویش [illegible] بیا به بهار — [illegible] بیا به بهار

[illegible] بیا به بهار — [illegible] بیا به بهار

[illegible] — [illegible] بیا به بهار

هر چه در زنجیر حق آمد پیش غم از آن نبود | نام حق را هیچ از دهن پا بیرون ننهاد
آنچه از وی راست از جای خود بیرون گرفت | و آنچه انعامی بعهد بر دمن پا بیرون ننهاد
عاشقان بلا جز رسم عشق رسم دگر نیست | هر که این رسم و ره دگرگون پا بیرون ننهاد
هر که دام زلف دلبران پا بیرون ننهد | پای دلدار بجز مجنون پا بیرون ننهاد
چند ماه بر زلف مه رویان پا بیرون | دست زیر پا افسون پا بیرون ننهاد
ای گلیم ملک از طور خویش پا بیرون منه | از گلیم خویش پا بیرون ننهاد
چون شناور نیست رگ او چون گرد | پا شناور بی در جیحون پا بیرون ننهاد
وانکه شد معمور چشم فتنه جوی و سیر | هیچ کس دیگر از آن معمور پا بیرون ننهاد
حسن عشق چو سنبل را مجنون ظاهر است | تهمتی را بی مجنون پا بیرون ننهاد
بار لیلی چه آنست که مجنون پیچ دوان | چون دگر مجنون را همه چون پا بیرون ننهاد
آنچه در فرودان است کرد ز بین کرد فرمان | فتنه گر دوش بر من گردون پا بیرون ننهاد

بونا ملا

سفر با اسب را بجز یکی از این پس ز این
در زبان هیچ را چون بیمار نهاد

از جنبش این دریا | هر موج که برخیزد | بر دامن جان آید | بر ساحل جان ریزد
هر را همه جان سازد | جان را همه جان آکند | جان و همه جان ها را | با یکدگر آمیزد
جان ها و همه جان ها را | با یکدگر آن لحظه | فرق همه زان کمکن | تمیز چه برخیزد
هم پاره و پیوست | هر فرقه و لایت را | آن ملک که از کثرت | هم زاده و هم زاد
جان پر ز یقین آید | شک را همه جا بشد | خلقت همه یکتا شد | با نور همه آمیزد
از عالم همه زیرا | پیراهنه هر دم | از فیض خداوند ما | ابری و هوا برخیزد
از عشق جان هر | دیگر که فرو جوشد | از دیده ره دیگر | غوغا همه برخیزد
از کوه پیا ناید | همه در ز زاین جا | وز ان پیش رو در دل | در صحبت فرو ریزد
چون مهر پیر دل | از بحر نهنگ شد | پرورده این بحر است | از موج بر انگیزد

بسکه از پرتو رویش جهان می‌گردد | همه زان آتش او آب روان می‌گردد

هر چه بر اوست نهان می‌شود از دیدهٔ جان | جان ز [illegible] جهان زو عیان می‌گردد

هر که از تو اثر نام و نشان پیدا نیست | از خود و با اثر نام و نشان می‌گردد

چون ز جانان جان جهان جمله نهان گشت بصیر | آنچه جان طالب است عیان می‌گردد

هر چه گفتیم اندر حرم جانان [illegible] | روز و شب بر سر و پای از آن می‌گردد

حسن مجموع تو آن در نظرم می‌آید | چو که بر روی تو چشم نگران می‌گردد

بر همه از لطف نظری می‌فکند | از لطف [illegible] جمله چو جان می‌گردد

گر چه بر اوست رخ او که چه خورشید بود | هم ز سر او [illegible] نهان می‌گردد

گفته او مغلق جان زین سبب است

مغربیا در طلبش کو جهان می‌گردد

[illegible] از تو [illegible] طلبد | دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

[illegible]

هر که او دیده چو خورشید [illegible] | که ز ازل [illegible] طلبد

در جهان ذره [illegible] | [illegible] طلبد

[illegible] | [illegible] طلبد

معنی صورت ما صورت معنی دیدست | او نه چنانکه چنین صورت معنی طلبد

هر که در مملکت فقر و فنا سلطان دید | صوفی است [illegible] طلبد

جان ما در همه ذرات جهان یافته است | آنچه هر کس [illegible] طلبد

در دوم مرتبه [illegible] می‌گردد | پس عجب نبود اگر کس [illegible] طلبد

مغربیا دیده [illegible] اگر کس [illegible] طلب

حسن [illegible] طلبد

ای جمال تو در جهان مشهور | لیک از چشم [illegible] مستور

نور رویت [illegible] | لیک از دیده [illegible]

گرچه باشد عیان چو شمس منیر | قرص خورشید را نبیند مور

غیر کوری نمی‌کند ادراک | زآفتاب است تیره تابان کور

هم تو می‌توانی ترا دیدن | بی تو نتوان که هست تو منظور

هر کجا این جهان همی گردم | هر کسم ذاکر و توئی مذکور

شاه نقشیم معنی غیر تو نیست | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور

مهر رویت چو تافت بر عالم | یافت ذرات کاینات ظهور

گشت پیدا ز عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکنده فتنه و شور

شعر یار را مرام آن لب و چشم

در جهان نیست درد و مخمور

ای آخر هر اول وی اول هر آخر | ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر

انوار جمال

انوار جمال تست در دیده هر مؤمن | اسرار جلال تست در سینه هر کافر

جز تو نبود سابق جز تو نبود غابر | جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر

چون شکر تو زان گوید از راه وجود ما را | هم منعم هم نعمت هم مقسم هم شاکر

یا قوت دهی ما را هم یا قوت خورانیم | هر طرفه که ما سازیم عقده یا ساحر

این شعر بیان است تا چشم رخش بر تافت

شد فانی دین تا تن عاشق شده مظهر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر | چشم بگشا در جهان فقر و کفر ما نگر

از نور و این چنین کفر حقا در ره موجود | سوی ورد الملک آن کفر حقیقی کن نظر

کفر باطل حق مطلق را نجو پوشیدن است | کفر حق خود را الحق پوشیدن است ای بی‌خبر

تا تو در نفس خودی خود را انجو پوشیده‌ای | با چنین کفری نکفری ما کجا یابی خبر

چون تجلی پوشیده گردی آنگهی کافر شوی | چون نشوی کافر ز ایمان آنگهی یابی خبر

آنکه در سرچشمهٔ کفر حقیقی آمد فرو | بحر کفر از عالم جمعش بجوشد چون شمر
همچنان کز شمس حقیقت گشت مستتر | مه بر گوید از ظهور نام خورشید آن قمر
کفر احمد هست در شمس احد محو شدن | هست طاها مظهر کلی ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر از طاها برتر است | آنکه باشد از معانی حقایق بهره ور
ای که در بند قیود جاهلی عالم ازو | کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان همچو حجاب است حق از آن بری

روی بنما تو ز کفر و ز ایمان بگذر

ای حسن ترا آئینه گشته هر ذره | گویی که باشد آئینهٔ حسن تو اظهار
خورشید جمال همه در ما نشان داد را | از دیدهٔ عشاق بعد کرده رزار
خود آئینهٔ حسن تو در هر جهان نیست | در کارگه تجلی اگر دیده ناظر
آن روی تو دیدست و آن نور تو دیدست | نی نی همه در روی تو منور همه ابصار

براهی داد

هر ذره که او هر نفسی دید جمالی | ز دیدار نشسته هر نفسی دیده دیدار
با هر نظری گوید که تجلی دگرگون | تا هر نظری زد نظری یافته هر بار
بر آئینهٔ دیدهٔ تجلی آهی دل آن را | زد جلوه به پیمانه سرکان نه تکرار
او در همه یگانه است ولی گاه تجلی | بسیار نماید چو به آئینهٔ بسیار
ای گشته نهان از همه پیدا غیب و در تتق | پیدا ده عیان برابر هر کسی دیدار
خواهی که بنمایی بحجاب شوم کافر | لطف همین که پرده براندازی از رخسار
عقل را اگر پرده ز روی تو برافتد | از عین تو غیر تو ان یافت آثار
گر بگذرد این ستان و هر آنچه برست | عقل را نمانی بحجاب نه گل هشیار

تا روی تو از مغربها اسرار تابد

شد مغربها از پرتو آن مشرق انوار

تخت دیده طلب کن پس آنگهی دیدار | از آنکه بار آئینه جلوه بر او نور لا ابصار

ترا دیده باشد کجا تاب دیدن / کجا عرض تنگ جمال چنین یار

اگرچه جمله جهان از فروغ او روشن است / ولی چه دیده باشد کجا شوی نظار

ترا اگر چشم باشد چه چاره از دیدار / ترا اگر گوش باشد چه چاره از گفتار

ترا اگر بود ز غبار نشانی / صفای چهره او دیده با وجود غبار

اگرچه آینه داری تو از برای رخش / ولی چه سود داری همیشه آینه تار

بیا بصیقل توحید ز آینه بردار / غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار

اگر نگار تو رونما طلب دارد / روان تو دیده بیا پیش او بسپار

جمال حسن کلام هزار رنگ آورد

در آنکه حسن ترا امر حقیقت آینه دارد

نیابد هر زبان رو دارد روی دگر / تا نشد هر دم که پیان سر اسوی دگر

ما نگذاریم بود از روش آن عیان جهان / ما بجز جمیع زمین هر دم بمجلسی دگر

هم ازو

در آن حال

چمن بگلشن دم نفخت ز انفاس دو یار / هر زمان نقشی کشد در هر نگینی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته مویی دگر

از محراب ابروی بسجده نارم فرود / من که دارم قبله هر طاق ابروی دگر

من بیک رو چون کنم قانع چشم روی او / می نماید هر دم از هر روی دلداری دگر

از لب بیچو محال است ره غنا را داد / هر زمان باشد خواهان از لب جویی دگر

بار گو تا بحسن جلوه کرد بیش از دو بار / تا بحسن دیگرش بینی تو در کوی دگر

با وجود آنکه ادراک هیچ رنگی بوش / بینمش هر دم برنگ دیگر و بوئی دگر

گفته بود او بعمر یا راحتی باد برگرفت

چنین گیرد چو گفته دارد هر زمان خوی دگر

می فرستد هر زمانی تیر پیغام دگر / می رسد هر لحظه از او در نگاهی دگر

آه هر کشته عمر از ماهی آرام مخور / زانکه نتوان یافت جز با دلارامی دگر

از پی بسیار رنج من نی نهد حال زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

چون توان هشیار بودن چون پیاپی می‌دهد هر زمانی ساقی گلگون بدیگر جامی دگر

گرچه او را هست آغازی و انجامی ولیک هر زمان دریم از او آغاز و انجامی دگر

در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او می‌نهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر

می نگاهی از لب جانان نگارا زین شود هر نفس خواهد گرفتن کام [illegible] کامی دگر

هر که کامی زد بهوای نفس با تو نهد در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر

چون زهر روز و شام اندیشم [illegible] هر نفس کاشکی دادی مرا هر لحظه و شامی دگر

گرچه ما مستغرق انعام جانان بوده‌ایم میکشیم از روی طلب جان و انعامی دگر

جز رخ و زلفش صبح و شام از بهر ماست

[illegible] صبح دیگر و شامی دگر

یار ما هر ساعتی آید به زاری دگر تا بجوشش [illegible] دگر

یار ما تا همچو ما دارد نظر بر هر زمان آید از خلوت برون در کسوت یار دگر

کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند مظهر دیگر نماید بهر اظهار دگر

آن نگاری [illegible] بر لب جیحون آید از قد بان همچو [illegible] دگر

چشم مستش عین چشم دلبران کعبه ما مست چشم او شود هر لحظه هشیار دگر

من نه تنها گرفتار و اسیر زلف او زلف او دارد بهر مو گرفتار دگر

چشم جان [illegible] یار از رخش هر روز مینماید هر زمانی تا [illegible] دیدار دگر

گر نهان از گفتگو نباشد در جهان هر زمان از هر زبانی [illegible] گفتار دگر

کار دل عشقست با خود عشق [illegible] سینه نیستش جز عشق با خود هیچ کار دگر

روی او را دیده گر صد بار [illegible] هر نفس در پی آن باشد او تا بیندش بار دگر

از زبان جمله ذرات عالم [illegible]

میکند بر عهد رویش همدم او [illegible] دگر

اندر آمد زود خضر نیک یار سحر | گفت کس را غیر از ادهم هیچ خبر
گفتمش کز تو نام خبری گفتا آدمم | در نماز زنده دل در هر جهان رسم دانم
گفتمش دیدم من آب حیات آرد | گفت آری چشمهٔ ذات نظر
گفتمش هیچ توان دید نظر کوری | گفت آری چشم چشم را نور و بصر
گفتمش هیچ ترا در جهان نشان | گفت در صورت معنیت را بنگر
گفتمش من چیستم در چه عالم چیست | گفت من دانه ام و تو ثمر دلو شجر
روی من بهر تماشا طلبه گوهر پاک | هست ما را حجاب قمر از روی مظهر

گفتمش مغز بیت در گوهر است

گفت او در روی کمالات تو بحر در گهر

دیده گریان و در دیده ام در نظر | چشم در منظر زنا ظر لیک از دید بحر
آنچه عالم را چشم است دید دیدگی | از بصر زیبا بود پیوسته لیکن نور بصر

بیان

بیسان گوی گردان ای عاشق از آن گه | در خم چوگان زلف دلبران دارد سفر
نیست پروا از خم چوگان زلفش گریزان | سر در چون گوی در این میدان به سر بگذر
من نمیدانم در عالم چیست گفتا که آنکه | عقل و نفس جسم و فرش و عرش خوانش و قمر
با همه سررشته‌ها جنبش نور و صفات | بیخبر گردون ز گردش ما و از مه خور و خور
ای که از خواهی در پی اوری و سیر عیان | پاک و صافی ساز ز غرور آگهی و از خود گذر
در صفات خویشتن با هیچ دلبر از در | زانکه تو آیینهٔ او است در تو جلوه گر

چون به مطلوب تو بر رفتی ز دلبر از ان

منظر ما از خویشتن با دیگران نظر

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس | ز رسم و راه گذر کن طریق راه مپرس
طریق عشق و فنای خویش گیر و برو | به پس نظر مکن و غیر شیفته مپرس
ز عاشقان جهان چه پرسی ز روزگار | بجز حضرهٔ قدس پادشاه مپرس

چه چیزست این که گشته ظرف و برون | ز آتش او دل از آتش پیاده

زهی فعل بشر بس زو فن و قهر | از آنکه نیست گرفتار رجا پر

چه پا بصدق بهاری ز رگ سبزه گردی | اگر کلات بیا بنیر تو زر حلال پرسی

چه نیست حالی حق تو برو پوشیده | دل که چو تو عالم زر و لا مپرسی

گناه هستی او محو کن چه محو کن | گناه هستی او دگر از گناه مپرس

چو صغیر پا برست ای دوست گناه آید

بلطف و کرم از جرم و غیر خود لا مپرس

نیست پنهان حق ز چشم حق‌شناس | گرچه هر ساعت بپوشد او لباس

هر زمان آید ببینی زان صفت رو | گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان | در نظر هرگز نگردد مختلف آن التباس

بالم یک نیست گفتن رنگهای مختلف | معنی ظاهر و راد از اختلاف جام و کاس

از آن

از گلاب ناب پر گشت چمن شیراز ام | دیده پیدا از رخ ساقی وز رخسار کاس و طاس

در گلزار آینه هر لحظه رویش منعکس | میشود تا بینش و هر بیننده را انعکاس

زار به جلوه و ذات عالم مظهر او | سینه زین جهت هم ستایش هم سپاس

هر چه از عالم گرفت ذره‌ای حکمت | پس از آن صورت مثال

نور حق جلوه و ذات عالم تا ابد | سینه از صفر پا چون بنا از مهر اقتباس

گر همی خواهی بوزید بلندی و جوهر تش | منبه از جوهر غیر از جان و عقل و حواس

چون سپاس حق‌شناسی ز حیر به فقر و قناعت

خبر ده بر فقر و فنا تو بنهادار این اساس

سینه زین تجلی با نور دیدی از نفس | تا در کعبه نور ما رهبرش منعکس

هست از خورشید عالم سایه دور آید بدو | چون بخورشید آید آید روح پاییر با نیس

آنچه عالم و آتش خورشید او را سایه است | در حقیقت سایه و خورشید مجرد بس

چشم عشاق از نقشت عجب نشناسدش   گرچه عشاق را بچشم عیان می نگرنس

دیدمش با زبر خوان خلیل آنچه نشستن   بهره از سر خلیفت خورده از آن عرس

بلبلان از نقش گلشن یاد کنند گشت   چه گویم قصه گلشن بر خی ز نقش

طعمه مرد آن نشاید بجز طعمه داد   بر سلطان را نشاید نقش بر باد عبس

گر دریا نقطه‌ای چند گوید ما شعر ما

از دهان در شکر زین گونه نخواهد پیش

مرا از من نیستان دلبرا انجمن خویش   در نیست هیچ حجب پرده من در پیش

مرا از روی من کاینات در جهد کش   گر آن طرف همه نقش است زین طرف همه نیش

از آنکه با تو نشدم است دشمن خویشم   در هر کس با تو بود است دشمن خویش

طریق فقر و فنا را بجز تمام نبود   طریق فقر و فنا بهترین ره درویش

چگونه پیش قدم از درویش نهم پرده   در بت مهر فی ستم راهم از پس درویش

مرادان

مرا از تو دارند نجوم به هیچ روی دلی   فکنده دار ملال از تو عقبت دار اندیش

تو را بی زر نیست انفصال ممکن نیست   کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش

در بساط بی‌نهایت شخص است در جمع وجود   در پس آن آنکه تراست حیث وقت در بیش

چو سایه توام ای دوست لطف کن با من   مرا به هیچ جا با غیر از آن دم پیش

ای درد تو از شعر ما رونق وقت

ای هم تو درد ای رهم تو سرهم خویش

نقش ربست دلبری بر جمال خویش   از نقش بزد رحس رجال خویش

آورده در وجود برای سجود خویش   آن نقش را در داشته هم بر جمال خویش

آمد ز جنس مجموع کاینات   در دست به عکس جمال بر جلال خویش

زان نظم من در غیب درد فرجال   حیث تو در صفت نظر جمال خویش

کیفیت از نگار مرا هان جمیع کند   مجموعه‌ای خوش ز حسن جمال خویش

کس در جهان نشد ز احوال خود خبر — آگاه کو چو محرمان را ز حال خویش

با غیر چه حکایت آن دلبر عجب — در سفر و پایه در محراب معشوق خویش

طوطی مثال خویش چه جویی در آینه

آیینه در درون سینه بجو مثال خویش

چون هست گفتن پیش تو خون را شفیعش — از خون کشته است از این پیش شافعش

باشد دلم مقیم سر زلف دلبرت — از بار رفت منزل ما و دل مسکنش

مرد آنچنان بیار ز سعی گشته است — کو نه ز هیچ باری ایذا از زنش

این مرغ جان چو دانه ز عالم نشیمن است — عمریست تا در فتاد از نشیمنش

پیمانه چه رسد دانه فروتر آمد از سما — در دام شد این پر و بال و گردنش

از فلس بچین گلخن جنان فتاد — هر گه بچه خاطر از این جنس گلخنش

فانی ز روز سحاب صحبت تو مهر شد — پیوسته با جراحت شب و روز با منش

وله

جانش اسیر قفس عندلیب جان — که گاه میفرستد نسیمی ز گلشنش

تا چند نسیم بلبل به باغش نه گریز — آید پیامی وصل که در عهد روشنش

باشد شکسته قفس جسم را ز شوق

مرغ روان بسوی پاکیزه مأمنش

هر چیست نمیدانم در عالم است در آتشش — جز چیست آن نمیدانم در دل است بر آتشش

گهی نعیم گاه زبانی ساز دهم اثبات — من در گشته ام حیران میان نفی و اثباتش

اگر آن شمع مانند منم پروانه اویم — دگر مصباح بگیرد دو هستم چاره گشتاتش

منم چون محو در ذاتش صفاتش از کجا دانم — صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش

از آن ذات است دیگر آید در این بیگانه در سر — هر که او زان حصر در عین ذات آن در عزت ذاتش

از ذات و صفاتش را بی چیز عیان زیر — به بین در مصحف آفاق و انفس جمله آیاتش

بیا بر طور معنی فانی دو دیده میشود آنجا — ز حال موسی عمران دگرگون طور و میقاتش

تو از غربت چه داری سر ازین گر خبر باشد — که سیلت جمله با خوبان جنات گلزارش

الا ای مغربی یاران بگذر ز حد چشمش
که آن از باد و از خاکست و از آب و از آتش

مرا از روی مه رویان نگنجد سینه رویش — نه از گیسوش می‌پیچم و نی پیچم ز ابرویش

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویش — و لیکن بر سر مویم همی پیچم سر مویش

مدام از چشم جادویش چه افسون‌ها کشیدم — و در چشمم نمی‌آید بغیر از چشم جادویش

فروغ روی رخسارش مرا شد رهنما در ره — کجا یابد بروی او رهش تا رخ گیسویش

از آن در ابروی جانان نظر بسته نمی‌دارم — و در ابروی مه رویان نمی‌بینم فرا ابرویش

چو ماه از روی خورشیدش بصر را نور افزاید — سیه‌کاران گشته روشن بنور خال هندویش

درخشان جمله در قصد دو در جنبش دو گیسو است — که از باد صبا بوی که بستان زد دل از بویش

ببخش مغربی هر ذره را زان شور مهر شه — و از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

دلا از دیده

دلا از دیده داری پنهان نگارش بر دیدارش — ز رخسار پری رویان به بین خوبی رخسارش

چه خورشید پری رویان بر این ماه ... — مه خورشید بگذار و از آن خوبی چو دیدارش

بیا زر از نگاران و ببین رخسار خوبانش — تماشا را بیا زر ز آن ببین خوبی بر دیدارش

نگارم را که جلوه نظرها بگشت میل او — زخلوت زان بعزت شه و پیچیده نقطه روش

شهی را چه سیه ... گیسوان نقش زان رو — بنقش مجمر ... آید از او عارش

تو از دیده ببیت آن لطف تو آیا زدای دیدن — که در کسوت آری که در شغل اغیارش

دلم بردم ببرد و دلبری از آن رو که شیوه‌ها — و در رخسار دلبران نماید چهره دلدارش

مرا آتشکده ... خرد در جمال هوشیاری — الا ای ساقیا ... هوشیارش

برای ز مشرق و مغرب الا ای مغربی ...
که تا با مشرق و مغرب ببین شمس انوارش

بر این آیینه ... صفا دارش — ز ما عکس رخ خویش جهان دارش

روی زیبای ترا آیینه زیبا بشد | از برای رخ زیبای تو زیبا داردش

حیف باشد که چو نقش من دغا دارد | از پی نقش تو با نقش من دغا داردش

خلوت جان من ترا شورش ز غوغا خوش است | خانه ازو لوله دلشورش ز غوغا داردش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود | دل یکی گوی سعف میبرد پا داردش

چیست تماشای رخ خویش در آیینه که | پاکی از بهر نظر گاه تماشا داردش

گاه مشتاق ترا زدیده دامن دارش | گاه معشوق ترا ز چشم عذرا داردش

گرچه صاحب بود ز موج در آرش خالی | درچه در یایت پر از لؤلؤ لالا داردش

سفرها بسفرد دنیات بخش داردش

منظور ادب سی اد سفره دنیا داردش

ما شراب عشق از جام ابد کردیم نوش | تا ابد هرگز نخواهیم آمد ز مستی بهوش

ابر آورد بر هوش بر سر جانان فرستم | ما بران اوروز تا آفتاب بهار نسیم خوش

از سماع

از سماع قدسیان در نغمه زن است | نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

سایه در دو جهان پا گر شرر آتشش | چشم خرمی ریزد دلها که بر آرد ز بر جوشش

بلکه از بهر او صد گرد نگه است پیش | خویشتن را بر پا در پیش پای فروردش

روی او را عاشقان شب همه این نگار | هر دمی باید به رشناسند او را در خروش

شمع جان دانش ترا آمد ز کثرت عالم حجاب | روی او در نقشهای مختلف زین پرده پوش

گر تو را نبد پا پیش در پیش پای رخ خویش | هر دو بار پیش ره عالم را آیینه ای داردش

از زبان سفرها ان با رگ سخن

بر بالا بشد در ادن در سخن نقش خوش

نظرت فی روی نظرت قصد فراغ | وصلت بی تو جوی وحدت آمد داغ

تو را است آیینه چشم تمام تمام | سیاه آیینه بر آیینه تمام صاف با دل

ما آیینه داریم از دو کون تمام | تو آیینه گروه چهره ای دو عالم دارد

مرا ز جلوه که روی تو فزون تر تو ام | بدست خویش جلا ده برآر از دل خاک

کنون که دست بدامان تو دارم حسرتم | روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بسر چه پر بلغه نگشت نیاز | و از برای نگاهم نه از برای هلاک

مرا ز نور تو ام که زنار زر نشیم | ز نار بسته بر سر خویش خاشاک

ز شمشه نبوک سفر با در نه

همه جهان ز وجود تو پس از جسم پاک

بیا و گفته ام از نقش عنبر آمیز پاک | ورنه تو چهره خود را بدیدنی ادراک

اگر نظر مکنی روی من که آئینه کن | ز خویشتن که نظر به نظر کنی خاشاک

اگر چه آینه روی جانفزای تو کند | همه عکس نقوش عناصر و افلاک

ولی ترا تماشا بچه جانفزا تو کی | مگر بدین مسکین بیدل غمناک

تمام چهره خود را بدو توانی دید | که هست مظهر تام و لطیف و صاف و پاک

چو انوری

چرا انوری رود لای در زبا نکی | از آن مدار که با حیرت و پریشان کن

مرا ز نسخهٔ مجموع کاینات تو ام | روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک

ز بیم ارچه فکندی بحیرت آرم | ولی بموج بحرت توام مزن به خاشاک

ظهور ذات تو است و وجود من از تو | ولیست مظهر لولاک لما آل لولاک

ز آفتاب منیری و مغربی سایه

ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

تویی خلاصهٔ مهتاب انجم افلاک | ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک

ز مهر مشرق جانی بمغرب جسم نهان | تو در کوچه‌ای فتاده در دل خاک

تویی در آینهٔ ذات پاک اللهی | ولی چه سود بسیار از مصفی آینه پاک

غرض تویی ز وجود همه جهان ورنه | لما علمت فی الکون کائن لولاک

همه جهان ز تو شادان و خرم و خندان | تو از برای چه دایم نشسته غمناک

همه جهان ز تو شغلند و تو چنین غافل | همه ز غفلت تو خائفند و تو بی باک

نجات تو ز تو است هلاک تو از ما | ولی تو باز ز ما جانی نجات از هلاک

ز عین نور بسیط و ز موج بحر محیط | چنان نمی‌نگری ظلمت خس و خاشاک

اگر چه بیشتر آید ز کاینات ادراک

یک قدم نتوانی از سما تا سماک

بر سر ریشم لب تو داده ای جگر تنگ | ای پری رنگ خوشم تو بیرنگ یک یک

مردم چشم جهانی در جهان مردی | ای تو چشم جان مردم را بکار مردمک

ای لب ارزانی که چون خضر | آب حیوات از آب لب لعلش نمک

تا بجو گلگون رخ زردم بان روز | بر رخم ای اشک خونین از خیال ... رنگ

روی ما تا ... از پیش زر ... | رانمه در پیش یقین هر که ما ... هیچ ... رنگ

با ... ... و غش ... | رانمه قلب ... ره ... ... گشت

رابع از رخ

برقع از رخ برفکن تمامی مهر و روی او | تا بگوید ذره سان از پیش مهر و فلک

ای پری رخش را درد ... | از جهان آدم چرا گوید ... ملک

حرف رازی نغز یابی در این لوح ...

حرف رازی را ز لوح دل باید گوید ...

ای پس آن شدم در خانه ای | گرد سر بر کاشانه ای

تو ... ز چشم ... | شد مستور در ویرانه ای

دلم چو ... | در هم جای رسم خانه ای

از زنجیر زلف گرفتار | شب های ... دیوانه ای

چه ... پروانه شمع تو گردید | بسته شمع فلک پروانه ای

همای جان در عالم سایه اوست | مدام ... پروانه ای

بر ... ... | دلگیر ... بیگانه ای

خرابات است برتر از دو عالم / حرام آنجا بود مستی نمایند

بیا بشنو ز رندان خرابات / اگر نشنیده‌ای افسانهٔ چند

دلم از مغبچه‌ای بست پیوند

که گر خویش است یا بیگانهٔ چند

اگرچه پادشه عالم گدای توام / تو در زبان منی و من در زبان توام

جهان و هرچه در زمین و آسمان درگذرست / از آن فدای تو آمد و من فدای توام

جهان به ذات صفت و مبدع عطای حق است / و من به ذات صفت و مبدع عطای توام

همیشه ذات تو مخفی در پس حجاب / برای آنکه حجاب تو و ردای توام

ردای معظم و اسم جامع اعظم / از آن دوم ز عظمت که کبریای توام

به روز عرض تو عالم ببوی من آمیزد / میان عرصه که هم چتر هم لوای توام

نظر بجانب خلقی کن از روی حسبی / از آنکه آینه روی حق لقای توام

لقای خویش

لقای خویش اگر از ذره‌ای نپوشی / مرا ببین به تحقیق من لقای توام

مرا که در همه ظاهرست جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام

تو پادشاه سلطنت من ره بحقی یا پای / همه در رست ره من ازانکه رهنمای توام

تو گوش هوش جهانش شعر پا گیف

مرا شناس که من مظهر خدای توام

بر دو عالم پادشاهی می‌کنیم / گرچه از در در گدائی می‌کنیم

هست چشم خدا در جهان / بر جهان زان کدخدائی می‌کنیم

آسمان را چنین زمین کرده‌ام / بر زمین اکنون سمائی می‌کنیم

هر دو عالم را ز پس بگذاشتیم / تا در اکنون پیش دائی می‌کنیم

خستگان را خویش دارو میدهیم / بستگان را در گشائی می‌کنیم

لا تقنطوا انی فقری سعیش / چنین منفعت رهنمائی می‌کنیم

شعر با این پرده فرد را

روح بخش و جان فزا بشنیدم

که از روی تو مجموع گشتم از زلف پریشانم / گهی در ظلمت و گه غرق در انوار ایمانم

نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی / گهی سرگشته ایمم گهی آشفته احوالم

حدیث کفر و دین پیش من از آن رو مگو کین / بجز روی تو می‌بینم بجز موی تو می‌دانم

ز شوق روی او جا شد اگر بار دگر بینم / پاک روی او باشد اگر قبله می‌دانم

زهی معشوق و مطلوبم توئی معبود و مسجودم / اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم

ادب از من چه می‌جوئی چه می‌پرسی ز من هر دم / طریق از من چه می‌پرسی که حیرانی چه حیرانم

الا ای ساقی باده بیا و باده در ده / دمی از خویشتن برآرم دمی از خویش برهانم

مرا آن طاقت کجا دارم که پیمانه ز هم دلم / بیا ای ساقی مشکل بکن پیمانه پیمانم

تو همه شعر با سایه چنان از تو پیدا گر / گهی هم کم شود در تو تاب ای مهر تابانم

معرفی

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینیم / عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینیم

دفتر حسن بتان را نظری آرام / از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینیم

غمزه‌ات هر چه نظر از هر نظری / همه بر حسن رخ تو نگران می‌بینیم

می‌کشم از نفسی وحشت از تو زلف تو دام / تا به آن دیده ترا نیز نهان می‌بینیم

خورشید آینه هم سایه نور از شب روز / در پیت صبح صفت سایه روان می‌بینیم

که به هر پیشه‌ای از فرط عیان بر من / که ز افراط نهفت عیان می‌بینیم

ز تعیین و حجابات جمله جهان می‌بینی / هر کجا شد ز یقین نقد رخ جان می‌بینیم

ز پرده شعر با از خود برون در می‌بیش

چه نکو با او تو از در دگران می‌بینیم

هر که در صورت جانان همه او می‌بینیم / ز... دیده دوری دوری می‌بینیم

شب در دیدهٔ ما هیچ نقاشی همه رو / ز نقاشی نظری من همه او می‌بینیم

هر کجا می‌نگرم دیده ز دیدار کرم | هر چه می‌بینم از آن جمله بهر دو می‌پرسیم
تو بکیش روش نظر نشین در همه سو | تو ز گیسو و منش از همه سوی پرسیم
بی‌تو با از جام و سبوی نوشیم | عکس لب‌های تو در جام و سبوی پرسیم
گاه با جمله که جمله از او می‌دانم | گاه او جمله که جمله در او می‌پرسیم
بوی گل از تو در باد صبا می‌شنوم | سرو بستان قد ترا از لب جوی پرسیم

مغربیا آمد توانش که طلع در غربت

می‌عیان را بر که و در پرسیم

منم آن روی تو با نقاب می‌پرسیم | منم آن پاسبان روز آفتاب می‌پرسیم
ز تاب چهره زرد رخ خود برافکندی | من با جمال تو ای نقاب می‌پرسیم
عجب عجب که بیداری تو آن دیدن | هر که در من این را بخواب می‌پرسیم
منم آن برابر در ای نهایت تو | سراب بر آن جهان من حباب می‌پرسیم

بحال جم

خیال جمله جهان را بنور چشم یقین | به جنب بحر حقیقت سراب می‌پرسیم
مدام از چه بسی تشنه ام چو من خود را | بذات و نعت و صفت همچو آب می‌پرسیم
اگر تو عزم مست عالمی چه عجب | از آنکه من همه خود را شراب می‌پرسیم
مرا بهیچ کتاب مکن حواله دگر | که من حقیقت خود را کتاب می‌پرسیم

چه باک خواجه مغربی چو من او را

بیان ز نرگس مست خراب می‌بینم

سینما هر نفسی در گرت می‌بینم | هر یکی دیده و جان جلوه دگرت می‌بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی | لیک هر لحظه بحسن دگرت می‌بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می‌شنوم | گاه همراه نسیم سحرت می‌بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون ننهی پای | لیک پیوسته چو مه در سفرت می‌بینم
گرچه هر شب و در هر صبح روان تابنده | گاه چون شمس گهی چون قمرت می‌بینم

دایم از غایت پیدائی چو پنهانی / گرچه تابنده تر از ماه و خورشید پیداییم

تو ئی نور بصرم گرچه نهانی از نظری / زانکه در دیده چو نور بصرت پیداییم

غایب از دیده ئی زانکه نصیب کوری / هر زمان گر نگری به نظرت پیداییم

سفر ما ز ملک وز فلک بالاتر

گرچه دایم بلباس بشرت پیداییم

ما لب بتقیم در ما ربوده ایم / از در حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار در حریم حرم حیران کعبه ایم / پر رحمت و شفقت اغیار بوده ایم

از در حرم مجاور و در کعبه معتکف / بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم

پیش از ظهور این نقش نگار آیات / ما غنچه لب گلشن بی خار بوده ایم

چندین هزار سال در اوج فضای قدس / بی پر و بال طایر طیار بوده ایم

بالاتر از بساط سرا نور ذات او / بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم

ما با وجود با همه او دور گشته ایم / هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم

هم نقطه و محیط وجوب دایرت / هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم

با او به شما دگر از کجا و کی / بی چند و چون از کم و بسیار بوده ایم

با سیر بی مغارب اسرار گشته ایم

بی سیر با مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مجمع مظهر صفاتیم

ما نسخه نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کائناتیم

هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی جان ممکناتیم

هرچند در محیط او گوهریم / تفصیل جمیع مجملاتیم

برتر ز مکان و لامکانیم / بیرون ز جهات و در جهاتیم

ما جامع حضرت علومیم / کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفا بخشیم — مجروح نحیف را نجاتیم

ای دلو رسیده ما جوی — از ما مگذر که ما زکاتیم

گر مرده بود روح بخشیم — گر تشنه بود ما فراتیم

چون قطب زجای خود نجنبیم — چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغرب و هم مشرق شمس

هم ظلمت چشمه هم حیاتیم

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم — در کوی مغان بای دل و شوق نشستیم

سجاده و تسبیح به یکسو فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم

در مصطبه با خرقه ناموس دریدیم — در میکده با توبه سالوس شکستیم

از دانه تسبیح شمردن برهیدیم — از دام صلاح و ورع زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم با همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی برهیدیم

[illegible]

مست رحلایم و طلب‌کار شرابیم | با آنکه چه‌هاست ز خرابات نشستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما نقش فریبند | ای عاقل هشیار ز ما غافل بنشستیم

الحمد لله که ز نفس پرستی | رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا ستر پا ز مجلس رخش برانگیخت

از عقد حجاب ره ما رشته برستیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | از جمله صفات از پی ذات گذشتیم

چون جمله حجاب است ظهورات و تجلی | از در طلب از مظهر و آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگویید | چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

بسیار ز احوال و مقامات مگویید | با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم | ز اوراد و ز زهدیم ز طاعات گذشتیم

از مدرسه و درس مقامات برستیم | در شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

آن پیر که دوش از ره رندی گذری کرد … از پیری و مریدی و ارادات گذشتیم

در کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا … در میکده و کوی خرابات گذشتیم

دیدیم که این هیچ بجز خواب و خیال است … مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

ایمان تصنیف همه آفات و طلسم … الحمد که از آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار … از مغرب و از کوکب و مشکات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است

خوش باش که از این جمله کمالات گذشتیم

ماییم و خراب چشم یاریم … آشفته زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش … سودا زده همچنان بی قراریم

چون چشم خوشش مدام مستیم … مانند لبش شراب خواریم

اندر سر کوی آن پری روی … پیوسته چو چرخ در مداریم

از کشته او

از کشته ابروان چو چشمیم … آشفته او چو روزگاریم

ماییم ز کار و بار رستیم … با عشق چه کار و باریم

تا با خودیم در حجب بستیم … از خویش بسی حجاب داریم

بر آن نهد که خویش را … یکسر بنگار وا گذاریم

در هستی دوست نیست گشتیم … در هستی خویش پایداریم

چون خامه اگر ز سر دوانیم … سر از خط او برنداریم

ساقی از آن می که با ثبات است … در ده قدحی که در خماریم

ما هست فرو رویم در خود … از جیب عدم سری برآریم

در مهر رسیم مغربی وار

از دوست دمی ز ذره داریم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم … دنبال زلف و روی نگاری گرفته‌ایم

دامن نخست از همه عالم فشانده‌ایم / وانگه به صدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان خویش / از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته‌ایم ما چو پرگار سالها / تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصار سر / تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

از در میان کوه بدری رسیده‌ایم / دردی میان کوه غباری گرفته‌ایم

چند از پیاله سوری و پیاله نوشیده‌ایم / تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز شعر ما

او را چو یاری از پی یاری گرفته‌ایم

ما از ازل معاشر خمار آمده‌ایم / دردی‌کشان کهنهٔ یار آمده‌ایم

خورشید باده بر سر ذرات تافت / تا از فروغ دیدن آن بیدار آمده‌ایم

در صحبت عدم می هستی ز جام او / کردیم نوش مست به بازار آمده‌ایم

ما از زلف

زنار زلف ساقی باقی چه شد عیان / هر یک کمر ببسته ز زنار آمده‌ایم

ناگاه حلقه‌ای ز سر زلفش فکند ما / ما در میان حلقه گرفتار آمده‌ایم

از نشئهٔ خمار طرب مخمور آدم است / زان دم که مست و عاشق و هشیار آمده‌ایم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان / عشق است در جهان که بدین کار آمده‌ایم

بودیم هیچ و هیچ و لیکن کنی ظهور / بسیار از بساطت بسیار آمده‌ایم

از یار بی‌غمی ز در دل شنیده

ما جمله زان حدیث گرفتار آمده‌ایم

ز چشم مست ساقی خرابیم / نه آنکه خود از جام شرابیم

ز روز آن عهد که دیدم تاب رویش / چه پرسی‌اش از زلف در پیچ و تابیم

ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشمش از ربوده آرام و خوابیم

مگر چون دانه‌ام در چرخ دولاب / که از سرگشتگی ما چون آسیابیم

بجای اشک خون میبارم از چشم — نمانده در جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرده از خود — چه دور از خود بغایت در عذابم

چنان با دیده شد اکنون بعشقت — که با عشق تو چیزی در نیابم

کنون از عشق یار رستم نگه

که از مشرق برآید آفتابم

یار تا من هستم از خود بجز نگه دارم — تا ز من باقی بود رسم وفا نگه دارم

تا ز من بادی زیاد رفت ماند بنگاه — تا نشان ز دوری خویش دلی نگه دارم

بار چون آمد گذشتم در پیش از رو پیش — چون زمین و آسمان زیر و زبر نگه دارم

من نه خود مجو هم از دل دارم بهر کی او — در حجاب خویشتن بیش نگه دارم

گرچه من از درد هجرانش بال بر آرد چشم — لیکن امید است کو با آب بر نگه دارم

در که نقشاری دیده روش نقش ایام او — گیرمان با شمع دیدهام بیصبر نگه دارم

ایام حسنم

ای دو چشم از ازل نام لب نگفته است — چو نگه من آن غنیم از نظر نگه دارم

من گدای او در نهفتم نیاز بیغرض

که در کار همچون گدایان در بدر نگه دارم

دیده دارم که بس از تو بربست کرم — زانکه شیشه دیده در تو نظر نظرم

من ترا هر نفس جلوه بحسن دیگر است — هر نفس از آن گران در تو بچشم دیگرم

تو که از منظر چشم گران برج خویش — دو تا مردمک دیده و نور بصرم

هر که را یار رسم وفا گشت خویش پایه — من بیار رسم از آن تشنه ام با ادرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری — کاشکی در وجه من هیچ نبودی اثرم

ترا هم ز رسم گوی تو نقش پرده در — تا ز آفتاب تو برون نبوابت برم

بوی جان بخش و همره نسیم سحر است — زان سبب برده ام نفاس نسیم سحرم

باز منقار سحر بر زمین کو گذرد — نکته من جلوه کنان بر تو سفر آرم

مغربیا نیمهٔ هر غزلده جان

ای که بردای رخ پیوسته درداد ستمگرم

گه چو چشمکم بزن وگاه چو بچه بنوازم — پیشتر ار بیاری تو مرا بنوازم

چون همه تو دی بر من همان مهر — بی تو اینجا طرب هیچ کس ار ادرام

گر دادی ورنکی ز غم اران منقطع زم — در میان همه عشاق هر دو بسیارم

عاشقی بی زلفت که او هر دو پردازی — دلبری هر دو تو ام که او هر دو پردازم

حسن مجموع تابنده در نظرم می گذر — چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چو نه هر لحظه بجنس دگرت می بینم — با تو هر لحظه ازین عشق دگر می بازم

بلبل روضهٔ بستان گلستان توام — هم بکلک زر تو ام همی پروازم

شاه باز تو هم عشق تو پروازم داد — دیدم انجام من انجامت ببدا اغازم

مغربیا نقطهٔ ای چه با جز بر تست — دیدم انجام من انجامت ببدا اغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم

از زبان بر جا و هیچو لیرد دلم ای بکو — زان لب پر پسته شکر گوان او باشد دلم

هیچ اجاخود یا بد تا یابم چنین — واله و شیفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چه پیش آید که جولانگاه او — تا چه هم میدانی که جولانگاه او باشد دلم

لولوی یکدانه در جوانی ز بحر طلب — زانکه بحر لولوی مرجان او باشد دلم

بر دهانی هر جوان تنگی نهد — بر زبان از بهر دهان خندان او باشد دلم

چونکه گفتم بر جرات دری پای بابان او — ساحل دریای پایان او باشد دلم

مغربیا از موج دریا شش از درای جز بگو

زانکه دایم قلزم عمان او باشد دلم

ز چشم من چو تو بر جای خود میران — چرا چنان تو ازخود نمی شود بیجان

چه حسن روی ترا کس نیز جز حقیقت — پس از چه من خسته گشته ام حیران

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم
بگو تا به چه ره چه گوی سرگردان

مپوش روی ز چشم شوخ نهان از رخ
نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع گنج بود قطره را بر عمان

ز قطره‌ای شود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره‌ای نپذیرد جمال خور نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
بیا و جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که توئی عین جمله اعیان

بیا و جلوه‌گری کن جمال یار نگر
ز قد و قامت این در خم ابروان

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی روشن او ذرات کاینات اعیان

هزار عشوه و دستان دگر ز ناز کند
بدان سبب که رباید ز عاشقان جان

دلی دارم که باشد جای جانان
مدام آنجا بود مأوای جانان

دلی دارم چه آیینه که دایم
در او بینم رخ زیبای جانان

سویدایست آن مهر است دیرم
نباشد خالی از سودای جانان

دلم زان هست سودای سر جانان
ورا تا پرده است از روی جانان

لب من گشته از زر نقش تابت
مدام از جنبش دریای جانان

درونی دارم از غوغای عالم
شده خالی پر از غوغای جانان

سری دارم که دارد سرفرازی
ز سر افرازی در پای جانان

دماغ جان همی دارد معطر
نسیم زلف مشک آسای جانان

روان شیفته پر شور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

نگهدار بی‌نهایت بیم در گنج جان
که گنج جان از این به چه سان که گنج بیکران

جان من ز عالم نام و نشان کنم چه
بی نشانی تا در دل در جهان بی نشان

تو آنی در حجاب ابر گنجی پدیده | این حجاب ابری شد بر سر مستور از آن

هر زمان این شهرستان می زد راه حق | با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چون که شهرستان می معمور شد در هر نفس | کاروانها که از حق سوی شهرستان روان

می رسید و هیچ رنجی بر گنجی رسید | اندر شان نه کم بر شد از غیب گنج بی کران

در شب تاریک روزی پدید آمد زنی | آفتابی ز آسمان می برآمد ناگهان

آفتابی بر زمین می فرود آمد ز چرخ | تا زمین را عنبر افشاند هر زمان آسمان

تا تجلی کرد و شد ز نور پا

مظهر را جلوه در ذات عالم نشان

چه بر قیمت پرست مرام است جهان | چه بالا است مدام جام از جهان

چه ماهیست در نهفت کاینات پیدا | چه دردانه است چه از عرش دوام از جهان

دلم رسید به روزی که روز ما شب است | ندیده چهره صبح و شام است جهان

الحمد

ظهور حق است به عالم تمام فی الحقیقت | برای آنکه ظهور تمام است جهان

نظر نساید عالم مرد زیرک | منور آنکه ظلال ظلام است جهان

پا بر پیشه تحقیق در نرسناس | در کیست آنکه ز عشق تمام است جهان

چه کار را که عشق و منظر ها دارد

در هر مقام است و دوام تمام کعبه جهان

ای تو مخفی در ظهور خویش | وی ز حسن پنهان نور خویش

با دو عالم بی عالم دایم | عشق بازی در حضور خویش

از حضرت هر دو عالم بر دوام | در همی خواهد حضور خویش

هر که با کس نمی کند التفات | حسن ذات با غرور خویش

تا بنجدی در تماشاگاه ذات | جنت خود بود ز حور خویش

در تماشای بهشت ذات خود | بشنود هر دم ز نور خویش

تا نگردد خود تجلی اسم ز خود — می نجوید خود بخود در طور خویش

چون شعوری یافت در اعیان ذات — گشت عاشق از شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بیکران — حیرت آورد از بحور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید — در عجب ماند از امور خویشتن

زان سبب در دیر درویشی بدید — منبسط گشت از سرور خویشتن

بر سر ره چنبر قباله دیر

منبر ما را در عبور خویشتن

آن بت عیار من بی یار من — عشق بازد دایماً با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد دایماً — هست خود را که صنم گاهی شمن

جمله ای ذات او باشد زبان — چون توصیف خود آید در سخن

در صف حسنش چو آید در لباس — گفته او را هر دو عالم پیرهن

از خود

از نهیب هر دو عالم بر زند — در خود آرایی لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد — پر ز خود بیند هزاران انجمن

لشکر خود را چو در صحرا کشد — پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغایی بر آید از جهان — چون سپاه حسنش آید تاختن

در شب تیره بر آرد آفتاب — روی او از زیر زلف پرشکن

زلف درویشش شود آشوب افکنه — در خطا و چین و بلغار و ختن

مظهر خورشید حسن او شود — کوکب و چرخ و جبال و مرد و زن

تا بهر گوشی حدیث خویش را — بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خویش را — از لباس و از نقاب باز من

غیرت او حسن را گوید که رو — جامه اغیار را بکن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون — باز در ذات خودش سازد وطن

گشت گوینده را در گوش شد   بحر در حیرت چنین کوه و حرف

کس ندارد غیر ذات مغربا

نه زمین ماند در آندم نه زمن

گو جهان بهر مرا بستاند مرا زمن   گو جهان غم مرا بکشد هم فارغ از زمن

گو بلا هر جا خرم و نخجیر شوم   از خوشی هر سه حرف هو ملک ز خویش

گو عزیز مصر ملامت کند   گیرم غلام یوسف جان زر بخش

گو صبح هو یزنا هر دم از ل   بوی سر آن بخت و بیم آن لب دهن

در هوای حسن وصلت دارد عشق   درمان دل و دین نخو غیر دلته من

ای ساقی ارباب حق ز شت   در روی رحمت نظری بر دلم گفتن

چشمت بیک کرشمه توانی خلاص داد   چندین هزار خسته دردون را ازین محن

بشکن دل شکسته ما را تو پیش ازان   کو خود شکسته است ازان زلف پرشکن

درجان

در جانب جان مغربا امروز الف را

ادرا زست خویش برتر از چه زن

قطره از قعر دریا دم مزن   ذره از مهر والا دم مزن

تو امروزی بسم از امروز تو   از پی روزی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین از آسمان   پیش ازین از زیر و بالا دم مزن

در گذر از نفی و اثبات ای پسر   هیچ از لا و از الا دم مزن

از تو بیرون کن جان را فدا   رو فدا کن جان تو در دم مزن

تا نمیدانی من و ما را درست   باش خاموش از من و ما دم مزن

چون اصل طبع یوسفیت   از ظهور جهان تو دم مزن

آنچه آدم علم الاسما ز حق   تا نگیری هیچ از اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است   مغربا از کشف اشیا دم مزن

ای دمی آدمی جان کرده جانت از جان دم زدن — از دم عیسی جان جستن و در پیش جانان دم زدن

گر چه گو دلدار شد هیچ از درد مانش مگو — درد او را به درمان و ز درمان دم زدن

کفر و ایمان را به کفر و ایمان کم زنها — با شش مستغرق در راه از کفر و ایمان دم زدن

لب به نیز از لعل و چشم و قد لعل و گیسوش — جای حیرت نیست در دل پیش حیران دم زدن

چون نفس آید رها کن قصه لب و دهان — چون عیان مجموع و هم ز برهان دم زدن

قصه دوران به پیش مرام مسیحا مگو — پیش ارباب در پیش پاپان زلفان دم زدن

علم پای رسیان را کن جهد حکمت مجوزان — از خیالات ظنون اهل یونان دم زدن

آب حیوان را ز لب‌ها یا بحران کن زیان — پیش دریای حیات از آب حیوان دم زدن

وصف بحران نیست الا وصف حال عاشقان

منع یا گر ما رنج اندوه بحران دم زدن

پیش قدر و دیش ازگر گلستان دم زدن — در تماشای بهار و باغ و بستان دم زدن

از زلفش

گر ز زلفش فرق نی و قبری را به بار — گر تو تعقد خاطر از زلفش پریشان دم زدن

چون منی دیوانه در زنجیر زلف دلبر است — حلقه زنجیران مجنون مجنبان دم زدن

با لب میگون در دل چون زلف در کفش — از شراب شب به هر شمع و شبستان دم زدن

ای دل سرگشته حیران با زلف دل خوش — هم چنان پیش برکوان و حیران دم زدن

جان مراد و همی بسیار از جان دم زدن — گرچه جانب در یا چشم و در یا جانان دم زدن

کفر و ایمان را به پیش زلف صد ره پیش مکن — پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم زدن

هر چه باد روی یار بعد از پیش مگو — هر چه باد و هم تماشای رهبران دم زدن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو — هیچ از این کافر به پیش اهل ایمان دم زدن

روی خوبان چون حسن روی او در سلطنت است — پیش حسن روی او در دلدار خوبان دم زدن

ماه و آب آن چون چشمه است از حسن او در پیش باشد

منعمی در پیش مهر از ماه و تابان دم زدن

گفتمش خواهم ببینم من لقای نازنین — گفت اگر خواهی ببینی رو بخود آ و ببین

گفتمش از نشستن آرزو دارم دمی — گفت اگر بنشسته‌ای این آرزو با خود نشین

گفتمش در پرده‌ها تو از چه رو پنهان‌ستی — گفت در پرده نباشد گفتمش من این چنین

گفتمش از فکر دوری من از اندیشه دارم گفت رو — در جهان با هر دو از اندیشه از فکر دین

گفتمش کو تا دهم جسم و جان را عاقبت — گفت جمع عالمست جمع رب العالمین

گفتمش کان نقش مبهم زبان نقش کیست — گفت کاغذ نقش نقش خویش جان آفرین

گفتمش با تو چه نسبت هست از این جهان — گفت آنچه از جهان گویی بود شد در تعین

گفتمش کز آفتاب شعر پایم نشان

گفت گردی سایه تا بیت دوری زمین

بیا ز حسنش خویش بنگر جمال خود ببین — ز خط و خال تابان خط و خال خود ببین

ز نقش و هیأت خود را از این جهان — ببر و خویش نظر کن هلال خود ببین

۱۲۷۰

بیا بخود آ باش کنار نیات گم — ظهور صورت علم و جمال خود ببین

ز عین ال قدس برون آ — نقد خویش بنگر اعیان ال خود ببین

دلم ره است ترا اینه در ره بنگر — اگر چه نیست مثال خود ببین

بسوی نظری کن جمال عجب آید — ز حال طرفه طرفه حال خود ببین

نگاه جلوه گری حسن کامل خود را — بنگر در آینه کمال خود ببین

بفقر و فاقه در تو ضعیف بنگر — غنا و عزت و جاه جلال خود ببین

بسوی نظری کن زر لطف و کرم

بیا ز نشر جمال و جلال خود ببین

ای روی تو در حجاب کونین — بر دور زنخ نقاب کونین

حیفست در بحر تو نهان است — وانگه عیان حجاب کونین

با بحر وجود تو نشد سیر — سیراب شدن سراب کونین

الم ۶

پر گشت ز جود بسطش خویش — از رحمت تو زنبات کونین

بر ما محجب ز مهر رویت — ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب شدم که مانده ام دور — از روی تو در حجاب کونین

سرچشمه چشم من بقا — پوشیده شد از سراب کونین

عمریست که تشنه توام من — سیراب نشد ز آب کونین

بر ما فرق عشاق جان نثار را — از جانب تو جواب کونین

خواهم که نترسم خراب چشمت — تا کی باشم من خراب کونین

زین پیش مدار در پا قرارم — سرگشته در انقلاب کونین

از کرده دل منعم بلطفش

بکشت گره ز طناب کونین

ای نهان در ذات پاک ذات کون — وی عیان ذات تو در ذرات کون

هر دمی با حسرت و درد زمان بود دایم با تو فیضش اوقات کن

گشته ای هر روز و شب با روز و شب بر مراد خویشتن ساعات کن

محو بودی هم به اسم هم بذات در همه حالت تو حالات کن

علم ذات از برای وجود بود گاه گهی نفی و گه اثبات کن

عین علمت دیر اعیان را همه چون نگاهی کرد در غایات کن

بود ذات کون در محتاج خود پس برادر حاجات کن

از گره صفت از بهر ظهور نقش وضع صورت هیئات کن

برده سلطان ظهورت ها نهان سوی صحرا لشکر ولایات کن

از ظهور آفتاب روی تو گشته ظاهر جمله ذرات کن

در زحیب موی سیه رفته رب ارنی گفت در میقات کن

در فروغ نور مصباح رخش کوکب دریت شده مشکات کن

دیده اسرار

دیده اسرار صفات ذات او

سیر می در مصحف آیات کن

ای دوست بیا به نظر ما نظری کن بر دیده جان همچو خورشید نظری کن

ای از رخ خویش بود بخش جمالی وانگاه در آن عین مجالی نظری کن

تا رنگ بود آینه زنگار زنگ از دل آینه زدا و نظری کن

از دیده دلی تو بو نظر عشقت بر حسن خود از روی عزیزان نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر کش آنگاه در آن صورت زیبا نظری کن

محراب دو ابروست تماشا که عشق بخرام به صحرا به تماشا نظری کن

بر درده خود جلوه کنان تو دم در دیده مرا چهره خود را نظری کن

ای آنکه هم اسم و مسمای تو آمد بر چهره ذات همه اسما نظری کن

در آینه زلف ان ورقی تحقیق خود را به خود آینه نظری کن

بحریست ز شعر ما ز لؤلؤ لالا | بر گوهر از لؤلؤ لالا نظری کن

یک لحظه در آن تیمه سماوات در آ دیگ

در آئینه اسم و سما نظری کن

ای مرغ خجسته آشیانه | تا چند هوای دام و دانه

پرواز گرفت و گشت طاهر | از سایه پر او زمانه

مرغی که دو کون سایه اوست | در سایه خویش کرد خانه

مرغ ملک از پر او عالم | از پر او گرفته لانه

ای مرغ شکر فرو دام عشقت | بی شهد و شکر و کبک دانه

اورات نعوت بی نهایت | اورات صفات بیکرانه

بحریست که هر زبان ز جوشش | صد گوهر ازو شود روانه

با خویش همیشه عشق بازد | با خویشتن است جاودانه

گوید

معشوقه و عشق و عاشق اوست | آئینه و روی زلف و شانه

بر صورت خویش گشت عاشق | بر غیر نهاد صد بهانه

آوازه خود شنیده از خود | تهمت بنهاد حق نه

از نغمه خویش شنیده | هر لحظه سرود عاشقانه

از نغمه خود سماع کرده | بی بربط و بی دف و ترانه

فی الجمله ز غیر نیست پیدا | هم نام و نشان و هم نشانه

از شعر ضعیف ما چه خیزد

بازی تو کی در آن میانه

آنچه می دانم از آن یار نگویم یا نه | وانچه بنهفته ز اغیار نگویم یا نه

دارم اسرار بسی در دل و جان محفوظ | اندکی زان همه بسیار نگویم یا نه

گرچه از حضرت اطوار برون است ادا | سخن چند ز اطوار نگویم یا نه

سخن را در درون با رقیبم با کس — هست چاره در درون با تو بگویم با تو

سخن حسن تو در صورت عشق لبیب — همه در گوش تو ... بگویم با تو

آنکه تقریر همی کرد چرا گشته — علت موجب گفتار بگویم با تو

وصف آنکس که در این کوچه و بازار است — بر سر کوچه و بازار بگویم با تو

سبب آنکه ... در همه عالم ظاهر — گشت در کوت بسیار بگویم با تو

سر این نقطه که از ... دایره — می نماید به تکرار بگویم با تو

گشت دایره از حیرت نقطه پیدا — آنچه گوید دورا طور بگویم با تو

سخن با جمله باختصار گفتیم با تو

آنچه گفتیم به اختصار بگویم با تو

مرا آن لعبت خندان تازه — تن بیمار دم ... جان تازه

بچشم جان تازه سبزه زمانه — نماید چهره جانان تازه

هر ...

دهد هر ساعتی لطف دلم را — نگارین شیرین از پستان تازه

زو روهای دل و جانم برآره — دمادم لولو از مرجان تازه

هزاران لعل و مروارید آرد — بخنده آن زان لب و دندان تازه

برو باید مرا در جان و در بر — هزاران روضه و بستان تازه

نماید هر زمانی منجر تو — بهار و جنت و رضوان تازه

قدیمی عهد را ساز و مجدد — کند با شعر با پیمان تازه

ولی عهد خوش ساز و دلبار

زیبد بهر او پیمان تازه

لب ساقی مرا هم جام ... — مرا هم از لب ساقی ... باده

برای ... دارم ... — ... باده

مرا ... — ... شد باده

پنهان از خویش پریرو نظر انداز دیده نگاه / لب ساقی و می که مرا هر دم فرستاده

الا ای زاهد ره عاشقی دور از تو تسبیح / مرا از یار زمی پرسید ترا تسبیح و سجاده

نداده هیچ دلبر اری مرا رسم جان بازی / مرا ره در رسم جان بازی به اندر عشق دلداده

تا باده از کی شد جام لالای هسته ماهم / مرا از رخت چه نشین الا ای شهزاده

ز نقش مردم چشم این نسبت بنقطه انسان / دل ما بنده انسان ز چشم مردم افتاده

ترا در بزم ساقی شعر تازه ارزاده همه

در بهر بنده نیکو باید نجیب ارزاده

شمع رخ نگارین چو [illegible] / مردم چه گرفته دنیا چو ما

تخت گوهر با دیده وصفا بنده / [illegible] در رشته [illegible]

قافله زر جهان تا کاه ازل / اسیر چاه اند گشته در بلا

مقرب در درگاه کبریا بنده / [illegible] گرفتار و مبتلا

بنگارم

بچه ریخ ضعیف به جنبه محکم / بجنبش چه جنبه بتن مبتلا

هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت / [illegible] چه حال [illegible]

شربت [illegible] / ضعیف و عاجز و بیکس ضعیف [illegible]

گمان [illegible] / [illegible] جان [illegible]

شد [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] ذره گشته در هوا ما

آن ماه [illegible] / [illegible] خود [illegible]

آن گل رخت [illegible] / وان بلبل [illegible] جانب [illegible]

از قد و قامت همه خوبان روزگار / آن سرو قامت [illegible]

[illegible] از این جهان [illegible] / [illegible] در مجلس [illegible]

مجروب گشته است محبت جمال خویش / مضطرب [illegible] طلب [illegible]

از روی اوست اینهمه بزم عیش / وز موی اوست اینهمه کفار آمده

آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل / وان یک ز موی اوست به زنار آمده

عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده / از کلمه ایست اینهمه گفتار آمده

رویش به پیش زلف به اقرار آمده / زلفش به پیش روش به انکار آمده

یک باده بیش نیست در اقداح کاینات / اقداح با هم مختلف آثار آمده

عالم مثال عکس ظلال صفات اوست / آدم ز جمله است معهود آمده

آن شاهد است پرست ز ذات صفات خویش / که در ظهور و گاه در اظهار آمده

از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده / وز نور اوست اینهمه انوار آمده

این جا چه جای وصف حلول است و اتحاد / کاین یک حقیقت است پدیدار آمده

هم اسم و رسم و وصف و نعوت و صفت شده / هم غیر عین و اندک و بسیار آمده

این نقشها درست برای نمایش است / اندر نظر چه صورت پندار آمده

بنام گفت

این کثرت است لیک ز وحدت عیان شده / این وحدت است لیک در اطوار آمده

گر زانکه هست جمله لباسات مختلف / گر چه حقیقت است به تکرار آمده

این موجها ز بحر محیط حقیقت است / وین جوشها ز قلزم زخار آمده

در موج او شده است عراقی تغیرها

وز جوش او سنائی و عطار آمده

ای درویش به لباس در پرده / بر دیده دیده جلوه کرده

خود را به لباس سر عالم / آورده و سر زمان به پرده

در دیده ما بجز تو نیست / گر هست عدد هزار در ده

ما را ز شمرده گشت معلوم / آن چیز که هست ناشمرده

ای بیضه مرغ لامکانی / ای هم تو سفیده هم تو زرده

گه مرغ شوی و باز گردی / ای هم بدر از لباس برده

از جنبش و جوشش و زجر شان ار | خود تا به این چنین فسرده
نگشاده قفس شکفتن این پرت | چون روح برآ ز جسم مرده
بگشا پر و بال پس بزن پر | زین کهنه چرخ سال خورده
هرگز نرسد کسی به منزل | نا رفته طریق و نا سپرده

از شعر پاک [illegible] به سیمرغ

بر قله قاف ره سپرده

آنکه خوار [illegible] نامه ازروح خوبان چهره | سینه اوزره [illegible] عشاق در جهان [illegible]
آنکه خنجر [illegible] اولدی هر زره ظهور | هست عشق در [illegible] مسکین عاشق جلوه گاه
چون وجود این هست و ظهور [illegible] | این چه مجنون عشق گردد [illegible] پناه
عشق گرفت [illegible] او باشد | یوسف دل کرد [illegible] عزیز ز جاه و چاه
هیچ [illegible] انجم در فروغ آفتاب | هم چنان کز عاشق [illegible]

عشق چو

عشق چون [illegible] آنچه [illegible] | پس باشد عاشق معشوق را جرم و گناه
خیمه زد [illegible] سلطان عشق | تا کند [illegible] عرصه ملک جهان را [illegible]
گر تا از صورت [illegible] | تا نشد ازروح [illegible] اسم [illegible]

هیچ از خاک [illegible] شعر پاک را [illegible]

از [illegible] راه

[illegible] رهبر [illegible] او | [illegible] رهبری او
پر زد مهر روی تو [illegible] | جان شد غریب [illegible] مهر روی او
[illegible] هیچ [illegible] | تا کسی [illegible] نرسد [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
چون [illegible] | پس همه تفضلی [illegible] تفضلی او
تا [illegible] طلب او کی شد | این همه جستجو است بر جستجوی او

مست می همه جهان در بر لعل او نهان — تا چو ما طلب کند از طلب نصیب داد

بسکه نشسته روبرو با بت خوش پسر — هر حریف جنگلی عادت وحشی خوی داد

قربان تیغ چون ز لعل او [illegible] — [illegible] بیشتر [illegible] داد

مست خراب از غم جام [illegible] — نیست بغیر من کسی [illegible] داد

[illegible] از طلب [illegible] — بگذر [illegible] اگر کسی آب [illegible] داد

[illegible] از [illegible] اولست [illegible]

تا نگفته همی [illegible] داد

ای همه صفت آینه صفات تو — نیست حیات هر کجا [illegible] حیات تو

جام جهان نمای هر صورت [illegible] — جام جهان نمای جمله کلمات تو

گنج توئی طلسم من ذات توئی [illegible] — [illegible] از ظهور من جمله [illegible] تو

با [illegible] چه جوهر [illegible] — داد [illegible] العلوت تو

[illegible]

زاهد ز ثواب [illegible] — عشق [illegible] صفات تو

مسجد کاینات [illegible] — [illegible] مسجد [illegible] کاینات تو

[illegible] — [illegible] مجملات تو

[illegible] نقش جهان [illegible] — [illegible] جهان [illegible] نقش [illegible] تو

[illegible] — [illegible] بصر تو [illegible] تو

ای [illegible] — [illegible] تو

در [illegible] طلب [illegible] — [illegible] حیات تو

[illegible] لات [illegible]

نیست [illegible] تو [illegible] تو

گاه [illegible] — [illegible] تو

هر زمان [illegible] — [illegible] تو

هیچکس پی نبرد تا بوده است / خود بخود لیک خدائی تو

گرچه بیگانه‌ای کنی گه گاه / نه بیگانه آشنائی تو

دامنت گر جهان چه لیکن / نی برآید دراز دستیٔ تو

جز تو کس نیست تا ترا سنجد / زانچه برتر ز هر کسائی تو

زان کسی نیست در زمان خدای / هیچکس را نه کسائی تو

رنگهای عجب برآمیزی / نقشهای عجب نمائی تو

مغربیا تو ترا همی دانی
بتحقیق بدانکه مائی تو

صفت گنج دانش نهان هیچ مگو / به یقینش چو بدیدی گمان هیچ مگو

گر ترا هیچ ازان ذوق نشان نیست / بر پا ذوق ازان ذوق نشان هیچ مگو

از میان خوشش کنار ای ز بیرش کنار / چون گرفتی کنارش ز میان هیچ مگو

تو ز پا نام نشان هیچ مشی ورود / جز دو میم زدن نام نشان هیچ مگو

یار سر بخط نگشت و گر آید بر و / تو بهر نکته چنینش روان هیچ مگو

حرفها ای در اوراق جهان مسطور است / هست از انجمن خط که بخوان هیچ مگو

آنچه در گردیش هر پیر و جوان پنهان / چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند / سر گنج در ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربیا آنچه توان گفت بهر کس میگوی
آنچه نتوان بهمه کس راشوان هیچ مگو

عشق من حسن ترا در خور انسب بود / چون منت در دو جهان منظر انسب بود

منظری نیست ترا به ز من و دیده من / زین منظر دو دیده بهست منظر انسب بود

بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست / زین دو در جمله جهان بهتر انسب بود

زیور حسن تو دو ایم نظر عشاق است / حسن را بهتر از این زیور انسب بود

غیر تو در همه جهان هیچ کسی نیست دگر   غیر تو در همه جهان دیگر از آن است بگو

لشکر حسن تو غارتگر دین و دل است   بجز از لشکر تو لشکر از است بگو

کشوری می‌بود و ادیم تو شه عالم آن   حاکمی جز تو در این کشور از است بگو

سفر ما پرتو خورشید تو عالم بگرفت

افشا ما چه بر تو [illegible] از است بگو

دلا پیاله بی جرعه شراب مگو   ز چشم مست دو نرگس چنین خواب مگو

میان باغ [illegible] و ماه تشنه   کجا شدی و چه گویی [illegible] آب بگو

چه حکمت است ولا در سؤال روز الست   [illegible] جواب بگو

جهان بگفت سراب است [illegible]   بگفت آب چرا شد عیان سراب بگو

تو گاه بحری و گاهی حباب در دریا   که ره بحر چرا [illegible] حباب بگو

ز انقلاب زمانه [illegible]   علی الدوام چرا [illegible] در انقلاب بگو

ذاتش

تو کشتی در امواج بحر سفرها   کدام بحر که غیبت در اضطراب بگو

بیا چو غیر تو کس نیست ما را [illegible]   چرا است روی تو پوشیده در نقاب بگو

[illegible] سفر ما [illegible] حجاب محبت

دگر نه نیست حجت ز دار حجاب بگو

اگه عمری [illegible] از پی او بود   ما [illegible] نشسته روبرو

[illegible] مدام [illegible]   گرچه بسیاری [illegible] مدام در پی او بود

[illegible] آرام چمن آرام می [illegible] گرفت   [illegible] زاهد [illegible] از جستجو

اگه عمری آرزوی [illegible] بود مرا   از پی آن آرزو عمر گذشت از آرزو

تا که سرچشمه [illegible] باشد   [illegible] تا ابد [illegible]

[illegible]   ریخته [illegible]

مطرب آن مجلس [illegible]   طالب آن [illegible]

ناظر است منظری بر دو در عالم نظر — عاشق است هر بر رو چشم از غیر داد

نیست پیدا او چنین چو پیدا روی او در حجاب — پیدا و نیست پیدا چنین شد نه دست او در رشید

ور هم او روی سر فرازی کز عالم آمد — ذره عالم جز نقد بس کس ناز دو فرد

شعر پیدا چو آفتاب شد در پرده ترت

با همه انجمن پر بحیث خویش اوست فرد

زچشم من چو تو ناظر بحسن خویشتن — چرا آفتاب رز رز بر زمین فکنی

من ز تو چنین چو تا معشوقش است شهود — نهان ز من چه پیشی چو نه من توام دوی

چه رو با آینه کاینات آوردی — برای جلوه دگری شد پدید یا دوی

نه بخلوت و در انجمن دوی خالی — در هم بخلوت خویشی در هم با انجمن

اگر بصورت غیری در خلوت عینی — بهر صفت که برآئی برای خویشتنی

ز روی ذات نه جانی نه جهان تنی — و لی ز روی صفت هم جهان و هم جانی

ادوی لات

ز روی لات صفات که او بی نمود — فی الذین تجلی لعله او شنی

ولا ز عالم کثرت بوحدت آوردی — در وحدت است وطن از تو جاه و وطن

چه شعر پیدا تو خود از جام کاینات آب

در پیش تو پا تو بو گلاب جز

جنون نه ذوق عنایت الجنون نه — جنون من حبیب او فنون نه

بعشق زان ز هر مجنون فرزانم — در ز خود یار سر بیع فرزانه

رفتن از خویش عزت جسم — نمی زینت کاهد در دو نه

نگار را دیده از جستجویت — چه بی گرد و در تو مینی عیونه

الا ای غمزه عیار دلبند — چنان پر کرده دستان فنونه

در افسانه نگاری و افسون — ز حد در وصف افزوده رونه

ولا از چشم ز مستش جز نگین — در هم ترکست ادهم ترک خونه

دلا چون سالکی هست در تن آرام چرا با صبر و آرام در سکونی

ترا در چند و چونها نفس باشد

اگر چه برتر از چند و چونی

چو نیست چشم دل تا جمال او بینی مگر بصورت خوبان جمال او بینی

ز آفتاب رخش گر به سایه خورسندی مگر بجلوه جهان تا ظلال او بینی

اگر چه جمله جهان هست سایه اش لیکن چه آفتاب برآید زوال او بینی

خیال بازی او بین به پرده رخسار مگر نه در رخ خوبان خیال او بینی

خطی است و خال جهان تا به دیده بینی جمال او در زره خط و خال او بینی

بجنب آب زلال حیات او سراب جهان ازو ده جز تا زلال او بینی

ز شعرها نظر کن سوی حضرت او

درنگ تا به همیشه کمال او بینی

ابگوید

مرا بخلوت جانان اگر بیت نهانی درست جان و دلم در جمال او فانی

در آن مقام که جانان جمال بنماید نه موقف امید جان فتاد حیرانی

ز کبریاء سلطنت ذات اوست دلم چنانکه عرش مجید است تحت رحمانی

ترا چنانکه بحسن و جمال ثانی نیست مرا بعشق تو مانند نیست در جهان ثانی

بگاه بزم بهر جان را او در مقام بقا تو هم دلی بتحقیق مرا ام جانی

ز عشق در جمله بمعبود و جمله او گشتی چه جمله ام تو تا اکنون مرا چه میخوانی

تو ئی مرا دل بیمار اگر چه می داری تو ئی مرا غرض جان اگر چه جانانی

ز چشم من تو ئی اکنون تو ئی در پری ز عشق من همه اکنون تو ئی و میدانی

ز شعرها شنوی بعد از این از آن شنوی

از او ندای لا الحق قول سبحانی

چه با لب است تهی است زر فروش از وی گره در خلوت بیاید دل بهوش از وی

چه پیاله است پر از جلوهٔ آفتاب شراب | مدام در دل جمها بجوش آوردی

چه پیاله است مدام از پی می ساقی | در پیاله شراب نیاز بجوش آوردی

چه بحر قطرهٔ زان بحر بی کرانست | بجوش آمده و زین جنبش خروش آوردی

چو جسم جمله در او پی جوهر مقصود | چه نقش مقصود در حرکات از نقوش آوردی

چه مطلب است که از نای جنگ جو نی آید | در هر زبان زبدیش نغمه گوش آوردی

چه پا بالحن گوی زان صنم پا من | نمی ز نغمه در گوش پس ما خموش آوردی

بگوش و هوش من از درس یار و صف | صدای آنچه سمیع زد آنش نشنیده گوش آوردی

چه معرفتیست ترا خازن خزانهٔ راز

دلا خزانهٔ اسرار غیب بهوش آوردی

چه آفتاب هر دو جهانم آفتاب تجلی | لب آن ذره هر شرم در فروغ تاب تجلی

رسیده ام از شب دیجور زلف ظلمت من | ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

نزم طهور

ز نی چه طور دلی چون کلیم مانده | در آمده که میقات چون تاب تجلی

از آن حدیث جمالش ز عادت عادات نان | طهارت که نتوان که کو خراب تجلی

چه شد خراب تجلی دلم عمارت یافت | خوش عمارت آنکس که شد خراب تجلی

نقاب باز من از پیش و پیام زحات | چه روح معتمد مرا باز از نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان اگر بیا باز آر | ز دست ساقی باقی بخور گلاب تجلی

شراب تجلی رها مدت از خود | دلا بباش دمی با گلاب تجلی

ز مغربیان شوان یافت هیچ نام و نشان

از آن زمان نهان شد در آفتاب تجلی

ای درخشان ز رخ شهر سپهر عالی | سایه ات از سر ذرات مباد خالی

ما چه ذره همه در سایهٔ خورشید تو ایم | بر مدار از سر ما سایهٔ عالی حالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست | گرچه جمع است در آن حال پریشان حالی

گر ز غالیه ز زلف تو بوئی بُوَدی   غالب غالیه را کس نخریدی غالی

هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیل   هم تو مخفی شده در رتبت اجمالی

اسم تو خود بود از حرف زبان مدهوش   هم تو زیبای سر زلف و خطی و خالی

نفس جسم کجا با نغم پرواز شود   طایر جان کسی را ز تو پر و بالی

ای دلا کآینه روی دلارام نبودی   چون چنین با توست دلارام چه استغنائی

سفر بیا با تعین روی تمام مردم

بگشای تو کمر دمی زآن میانی

ای آفتاب روی تو   هر گوشه تابی   دمی از فروغ مهر تو   هر ذره تابی

از جهت قرار دوست   چون شیر غیور گر   هر لحظه دلربائی   هر لحظه در انقلابی

ساقی و جام چو بهشت   از لایق پس از چه   در هر طرف ظلمات   ستر است از آبی

دست تو در دل ما   مهر تو در دل ما   نور است در ظلمات   گنج است در خرابی

۱۰

گر

چون نیست بجز تو   در عرصه عالم   گر دولتی شود   او را دهی جوابی

در آینه نظر کن   روی تو دید خود را   با خویشتن ار گو   هر لحظه در عتابی

با عکس خویش شفقه   هر ساعتی چه سر   با نقش خویش شیدا   هر لحظه خطابی

ای آفتاب تابان در منظر نظر تو

گر روی تست عکسی در مهر تست تابی

ای دیده بر او چه سبب است جوابی   وی بی تو چنین مست خراب از چه شرابی

در سینه آینه ز مجرح جگر آبی   سوزان جگری از چه چنین گشته کبابی

ای زاهی جان تشنه چرا آب روان   در آب نفس میروی و غرقه در آبی

در چرخ چرا منفعل آرام نگیری   در چرخ چرا وچرا چو گرد آبی

ای ماه شب افروز چرا تاب نداری   وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

آن آب گهر است و در روی تو سرابی   وآن بحر گهر است و در روی تو حبابی

ای یار چه در پرده نهان می‌شوی از خود — چون غیر تو نه عین تو در حجابی

چون با ظاهر جز تو جز دیده تو نیست — بر روی تو خود از چه سبب بسته نقابی

با شعر یار از آنکه عتابی کسی ایراد

در آینه ما عکس رخ خود بنقابی

صبا چرا نقاب از رخ خود کشائی — ز گرد رخ نهفته دلا ز چه رو نمائی

بر جست کسی نقاب برنگو غیر چشمت — چه شوی نهان ز دیده چو تو عین دیده‌ای

چه می‌ارزی دمائی که مرشتی عیانش — اگر تو با تو ای داده‌ای ز تو آئینی دمائی

به هزار دیده خواهم که نظر کنم بروت — به هزار کسوت ای جان چه تو هر زمان برآئی

رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقان را — عجب از دراندت کسی که کی و دور کنائی

تو اگر چه پیش عیانی ز روی مصحف دیدن — ز همه جهان نهانی به حجاب کبریائی

پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری — مگذر ز شعر یار که از آن بیفزائی

[illegible]

بشنو حدیث آنکس کو شعر گفت بی تو — پیر از ره قبیله ... و از بن نمائی

شعر کسی عراقی بجناب عراقی

شعر کسی سنائی بمعارف سنائی

تو میخواهی که تا پیدا تو باشی — کسی دیگر نباشد تا تو باشی

از آن پنهان کنی پس لحظه یار — ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چه پیدا نیست یک لحظه بر جهد — نمی‌شاید دو پیدا تا تو باشی

اگر دریای را ... گیر دوری — چه قطره بعد از این دریا کجائی

از آن پس گر چه پیچ اندر صحرا — حیات خیمه صحرا کجائی

ز جود تو ... باز گردی — چه یک دم در حلقه اجزا کجائی

در آن جا می‌کند ... روان شد — در آنجا من نباشم این جا تو باشی

منم عیان با تو جدا ... — در آن هم تا ... همت کجائی

بس ز شعرها خود را رها کن

با گذر زنا خود را لگاشی

تا تو اندر مرتبت عمری | که دمی که سبزه زار گاه صحری
لب را قند و شکر را تر | جسم را روح و روح را جسدی
نیست هیچ خانه از کرشت | تا درین معرض درین صحدی
گاه ابری و گاه باران | گاه بحری و گه باد زبدی
بلبل نو بهار بستان | گل رخ ماه روی سرو قدی
خوبها روی سبزه پری رو | زیب هر زلف و خط و خال خدی
بتحقیق تراجان دلست | گرچه دور از تو این زمان ولدی
گرچه در وصف نعت بسیار | لیک در ذات واحد احدی
بیش ازین بگو شعرها از ما | هر تا سرنوشت ابدی

از ادهی

ای هر نفسی تا شده زبان تو نوری | از مهر تو جهان تا شده هر ذره بر دار
در سینه جهان زآتش رخسار تو نورست | در کام روان از لب شیرین تو نوری
هر ذره با نور تجلی تو طورست | از نیست رخ ماه ست طور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابد | ذرات جهان را نبود در تو ظهوری
در جنت دیدار تماشای جمالت | باشد ز قصور از نعم حسن تو حوری
در رشته جانست علی از ره عشقت | گر زانکه اندر ره جهان نیست شعوری
در خلوت پنهانی از صحبت جانان | بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری

ای شعرها از ملک سلیمان چه نمودم

ای همه نیست ترا از حوصله قوت دار

چه باشد اگر آنکه تو گاه گاهی | کنی سوی ما لطف و گاهی نگاهی
چه خوش باشد از آنکه چنین گرداری | نگاهی کنی همچو ما رشتباهی

دلم را رقعه‌ای است از هندوی زلفت | بچشم ترکت بر آوردم گواهی
از آن روشن است قطع دل از آن | که دارد چهره‌ی تو پشت پناهی
کشیده است بر خطی ز دوده رویت | ز هندوی حبش خط سیاهی
هر است این که خال تو زلفت | سپاهی می‌زند بغیر از سپاهی
هلالا داری ز رخسار روی ابرو | تو پیوسته ولایت زان کماهی
نگاهی بر دل تو کردم نهانی | خبر آمیزم حقه است و نگاهی

نو بهار را از اردو همراه آن

ثم ایجوگری ش ایجو کاری

ز نگار را بلطف هیچ جان و دل | گرچه بسیار گشته در ملکت آب
ز گل باغ بهشت و چمن معطر | ز گل فصل بهار ز چمن معطر
یارب این گل ز چه غنچه ز رو چه شد | گل بصد رنگ برآمد ز او از جمع

پیام نگار

چه نگاری که من خوب بخواهی تو زیب | شوران نکته بخواهی نگار چه کج
دل از طلعه می‌رو نباشد بدنش | جان بخیز بدیت رانده وجان را
کس از قیمت گنج دور کنی تو مرا | حق چه کنم زین دو فتنه و رادر کسی
تو زمانی که مسیح زنان دو جهان | هر چه مه در دل دو زمانی کسی

شعر یک دیده چه بیداری تو روشن دارد

گرچه با دو زمینه فلسفی معتبر لی

شش پران چون سیر من چون روی | تا خوش است از نفت لا غزلات خجسته
خوش باشند با امیری زر امیری دم خزان | صحبت باشند بالک ز آلاف و عنبر شهر
تو شمائی دو یکی دیو و دارد حاشیت | زلف اما عزیز من آن شهرزاد از جهر
دعوی کرد وجود را از چوب حق | حق را وجود کرد از دون بود از آن
تو بهی از حق زر دانی از عشق چو دار | پر ز حق ادم تو چون بکر خوش نگهبر

اول است باید یکجا دست شست از خویش | گر تو خواهی فقر راهی بغایت بیشتر

طلب راهی رو طلب کن پس بره بی تحیر | تا ز نام اشیا رخ برت او بهی

ابتدای نیت ره پس تو چون با بیتر | منتهای نیت حق را پس تو چون منتهی

روز شب در نور از شاه و ماه | تا قدم از ظلمت آید چون بیرون نهی

بعد از ان چون مغربی از لا و از لا فارغ آی

راه در ره رو را بعد بر امروز از نگو ای

وارد شان یار هم بر دلبری داری | بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او ندانم بر روی ما بر وی | جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

عکسی از ان جمالست هر حسن در جمالی | نقشی از ان نگار است هر نقش هر نگاری

او در دیار جانم با شهر شهر ساکن | من گشته در دیار او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد | پس از چه رو ندارد دل در برم قراری

هم است

چون ز دست زلف شانه من جان بر ادهم | بنهد ز بهر جانان چون مرا بر نثاری

گر ببری دل ما کن هست را پیاله کاری | خمش باشد از بانه در بیت پیاله کاری

بر جوی بر رکنی بخشیدم تا برآید | از سرو قامت تو هر زور و جوی ری

گر حسن یار را بر دیبی بر رخ عذارت امروز | باشد ز نهانت ز هم سر گرداری

روز شمار دانم کافر شمار نایم | من گشته ام ای امروز در شماری

جانا بهر چه عالم از هیچ علم برآید | من خود چه چیز باشم تا هیچ من براری

روی تو را بدیدم دیدن از آینه باید قیمت | برد عذر از عالم بر دیده ام غباری

با کشش جمالت حاجت نیست هر دو عالم | تو که زین کشش تا نمودی رخساری

نا گشته از هستی بر نیچ ره بیا | زان رو که هستی تو بر نیچ گشت تاری

عمر رو مغربی را کافر ز میان برآید

تا او درین میان است از نیست برکناری

حسن آن صنم بیگانه‌ای بس بهتر از پری پیکر
کردم سلامش داد او لیکن جواب سرسری

در خانه بیگانگان خود را نهان کرده ز من
یعنی که من تو نیستم من دیگری تو دیگری

گفتم چرا بیگانه گشته‌ای تو دیوانه
من نیستم تو نیستی در خود چرا می‌ننگری

من از کجا تو از کجا من پادشاه تو گدا
تو عاری از سلطنت در فقر با من برابری

صدره چنین ترا آینه انگارم هر لحظه شیدا انم
تو ذره گشته من آفتاب خاوری

من نور صنم و تو نیستی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی را تا رسید با نور گفتا همسری

گفتم برای جان تو ای لب در چین نهان او
در سایه سعد و زیان دیدی نفع و داوری

تو اول و تو آخری تو ظاهر و تو باطنی
تو قاصد و تو مقصدی تو ناظر و تو منظری

من دره در بحر جان توام در بحر عمان توام
من گوهر کان توام تو کان بار گوهری

من مظهر ذات توام ذات و صفات تو
نه نا غلط گفتم که من هم خویش را مظهری

از آفتاب بیرنگ تو دیدار چشم منور ها
من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

دلا چرا تو چنین بی‌قرار و مضطربی
چرا ز شام تو تیره تب ای چه روی منقلبی

برت کیست عاشق از ... سوت
دراز نفس به کمر رسید و گوی منجذبی

گهی چه حجت و گاهی چه کعبه در ساحب
گهی چه چشت و گاهی چه ز ... ملتهبی

گهی چه دیر و گاهی چه کعبه در طایف
گهی چه رند خرابات گاه محتسبی

به صفت نام جمال روی نگار
برش بسجده در آی زر لا تعتبری

دلا بگو که دلارام از عزت
چه نیست همچنین عزت از چه محتجبی

گهی زبان چو حجاب شگفته
منم که سایه ات از چه رو محتجبی

شعاع مهر که بهر آنجا که منتسب است
تو همچنان به دلارام خویش منتسبی

نقاب مهر رخش شد سبب از همه حال

هنوز روی خود از چشم خویش منتسبی

منم مست از شراب ... مدام از ...
هزاران لب شیرین جام یا به ...

نی از گفتار مردم در سماعم — نه از آواز چنگ و ناله نی

بجانب نی زند چون بشنوم پیغامم — ندارد زمزمه یک لحظه پایی

مرا است آنچنان یاری که دارم — نه با وی میتوان بود و نه بی وی

الا ای آفتاب سایه گستر — بگردان روی را از جانب وی

زمانی در پیم آید چو خورشید — زمانی آیدت چون سایه در پی

تو خورشیدی و من سایه از آن رو — گهی لاشی شوم از تو گهی شی

بسان سایه ام ای مهر تابان — که گه می گستری که میکنی طی

نادیده چو عالم معنی را

مجنون را غرض لیلاست از حی

ای حسن تو در آینه صورت مجلی — بر دیده ارباب نظر گشته تجلی

چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش — از دیده مجنون نگران در رخ لیلی

باجم

با چهره زیبای تو ذات و صفات — هر لحظه نمایی هوس روضه ملوا

در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست — وقت است که گویی لمن الملک بمعنی

گر نور تجلی تو بر نار شب به — صبح شود از پرتو تو شب اسعی

از جنت و از نار بود فارغ و آزاد — آن کس که ندارد خبر از دنی و عقبی

بر طور تو از نور تجلی تو مدهوش — افتاده همه از ره بهر چه موسی

روی تو عیانست و لیکن نتوان گفت — او در اثر گشته ز دیده اعمی

در مکتب او مغز بیاد نقش دو عالم

چون لوح فرو شسته نوشته الف با

او در لباس توحید اندر بهانه — ارجعی ساعت عشقی و عشق قیدی و اطلاق

بجام حرف توحیدت به انباشتم مخمور — چه از فانی شوم فانی و در آن آخر بوم

شراب ناب توحیدم تو اندر وار ما بینیم — ز دست تو دل که دین و دنیا و ...

توی چون قصد وصل تو نمائیم چو جمع تن
نمائی قصه دو جهان مرا زمی مشتاقی

توئی از همه عشاق طور دریا رکان
چرخ حسن جمله خوبان

مدام سعی پی حقیقت که در پرسه میگوید

لا الشمس التی طلعت وهو انور اشرق

تو از مائی ولی ما را ندانی
ز دریائی و دریا را ندانی

اگر دریا ندانی این عجب نیست
عجب اینست صحرا را ندانی

بکان تن نه بالائی نه زیری
ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیائی و اشیا جمله تو
اگرچه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر
ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق اعیان تو
چو فرزندی و آبا را ندانی

ز آدم هم نهایت چون تو نی
نه تنها جمله هو را ندانی

معمار جهان

سحاب جهان بتو چه گوئیم
چو تو سر سما را ندانی

الا ای سعید عقابی مغرب
تو با آنکه عقبا را ندانی

رباعیات

رباعیات

ای نقش جهان از روی خاص جهان

با آنکه ز آدمی تو شوخ جهان

سیر جهان تو ئی و جهان جهان
اغاز جهان تو ئی و انجام جهان

از مرگ خطر ندارد آن زنده دل

نصیب نصیب عشق

ای داده به بیخ حالت

ای کرده ز نقش عین ثابت

ای آنکه طریق عشقبازی سپری
باید بکشی ز خویش در گذری

کس نیست که از دست تو در آتش | پیداست که در دست تو دل کاریش

عمری که ز دوران ... جان [illegible] | [illegible] ... نیاریش

ز چهرهٔ ذات ما نقاب جان | ز چهرهٔ وجود او حجاب جان

در دیدهٔ تشنگان آب جان | در بادیهٔ طلب سراب جهان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از تن یکه ز خود بی‌نشان بدر | که ... ز هم ... نشان بدر

از خرقهٔ رنگ ... بی‌نشان بدر | که ... ز خرقه ... نشان بدر

تا با خبری ز خویش بی‌خبری | تا بی‌خبری ز خویش با خبری

[illegible] | دانا چو ... گشته ... بحر ما

بر ما ... کعبه است | آتش ... طرف ... هر ما

[illegible] | [illegible]

از نیست آن مردمک چشم در است

یا رب که ... آینهٔ ... درست

[illegible] | [illegible]

صد قافله بیشتر در این ره رفتند | این طرفه که هیچکدام پیدا نیست

لیک

او همه دلدار بر او فرستان نشود
زین تحفه که از ایشان شنید

وز آنکه از آنچه بر ایشان شنید
آن بر همه و ما بر ایشان شنود

تو هست خوبی ما همه هست بتو
تو هست خوبی ما همه هست بتو

تا نسبت ما بجو بتو از همه رو
وادیم از آن نسبت همه دست بتو

ز نسبت آن بحث جست آمده
با خود دو تنی دارد و از یکی آمده

از آنکه بجای دو بود آمد سر
آمده ز سر تا بر سر تا ما

از روی بصبح در طلب شاخ چند
شهانه بر دف زر خوش شکاری چند

درکوی

در کوی تو صاحب آنکه غاری چند
بر نام کسنده کوی خانه چند

شب از پی چنگ ما بی سبب نغمه
با نغمه و بیم در بزم کس بود

زنت به نسبت آن ذات
در حضرت ابد یک آنکس بود

ای حسن تو در همه بسیط اهر ظاهر
وی چشم تو در همه بساط ظاهر

زان روی ره همه عا بر و معبود آت
مرجعه تعین بعد باشد ظاهر

هیچ دل نبود از دل آمده
آمده تصحیح بیت

بی جنبش همه ز دور دارد آمده
از راه تو از آنکس عزا آمده



تو مظهر برات خدا آمده — آیینهٔ وجه کبریا آمده

تا ظن نبری که بهر بازی و هوس — از حضرت او برین سر آمده

چیزی که ز ارباب نقاب آمده — از ملک [illegible] آمده

نه از پی تحصیل لقب آمده — نی از پی تحصیل لقب آمده

بحر اعظم ادراک [illegible] — از عالم صفات [illegible] آمده

ای آنکه تو طالب اسم اعظم — از ما بشنو که اسم اعظم مائیم

[illegible] — [illegible]

در نظر پیر مغان [illegible] — در لطف او جام [illegible]

دارا

وز روی پری رخان چه در می نگرم — جز روی تو نیست آنچه در نظرم

هر لحظه ز هر پری رخی حسن رخش — بر دیگری جلوه بحسن دگرم

در با چمن رسم [illegible] — صحرا چمن رسم صحرا [illegible]

بحر تو بسیج گنج نه بیشتر — از آن هر جا رسم هر جا [illegible]

چون بحر عدم [illegible] — نیست [illegible]

[illegible] — تحقیق کس دگر [illegible]

ترجیع بند

آنچنانم ز جام عشق خراب — که مدام مست [illegible] خراب

[illegible] فارغ گشته ام — از امید نعیم و بیم عذاب



ما نه منعم شناسیم و نه نعیم — نه معذب شناسیم و نه عذاب

هست ما را ز نیک و بد چشم — هست یکسان بر ما خطا و صواب

چه خبر سایه را ز ظلمت و نور — چه اثر نیست را ز آتش و آب

آنکه حیوان زیست و محبس است — چه اثر ولاد از ثواب و عقاب

نیست ما را که نیستیم محجوب — نیست ما را ز نیست هیچ خوف حساب

بیخبر را کسی نخست خبر — بیخبر را کسی نمود عتاب

ادب از عقل عاقلان طلبند — کس ز دیوانگان نخست ادب

من چو از رفع و نصب بی‌جرمم — کس ز من چون طلب کند اعراب

من چو در هیچ باب نفی و نیم — نقطهٔ هیچ کس ز من در باب

عشق را عقل چون بدید بگفت — جای وقت الرحیل یا اصحاب

شد ز من تاب او کجا ازرد — الوداع الوداع یا اصحاب

شمع از دست

شمع از دست ترک ترک است — اعتبروا منه یا اولی الالباب

بسته ماند ز دست عقل عنان — عشق چون پا در آورد به رکاب

عشق را عقل تا زند در دام — گشته شهباز را شکار عقاب

پیش صرصر نداشت آن عرض — صید عشق گر ز هیچ ذباب

عشق چون سایه آن بهر ازل — از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق باورست و پدر — عقل را عشق مرجع است و مآب

نوع بر دست عقل عشق نهاد — عشق و منعم نانوشت کتاب

عقل از عشق شد امام مبین — عشق از او شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق ترا — چو امامت و مسجد و محراب

از عدم نیست جز به او محجوب — گر به هر ذره‌ان در آورد سحاب

دریا گرد خویش گردی داشت — از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویش گردان — هست از مهر خویش در تاب

گاه طالب شود گهی مطلوب — می‌دود گرد خویش با شتاب

بر سر بحر بی‌نهایت عشق — دو جهانست بر مثال حباب

خیمه‌ایست چرخ زده در باد — چه بود غیر ازاین و خیمه خراب

اول و آخر جهان عشق است — همه جز او نمایش است و سراب

نسبت عشق چونکه شد غالب — مضمحل گشت اندر او انساب

محو گردید عاشق و معشوق — عشق از رخ چه برکشید نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی — لمن الملک را نداد جواب

مرتضی شد دریسه از غیب — لحظه لحظه بگوش هوش جواب

و جز او نیست در سرای وجود

تحقیق دار کسی مرجو

والادعی

بر سر کوی عشق بازار است — وندر او سر و دار را کار است

هست در وی متاع گوناگون — هر متاعش کسی خریدار است

بر سر چارسوی بازارش — متمکن نشسته عطار است

شربت وصل او روان‌بخش است — لب شیرین او شکربار است

هر طرف زار زار چشم خوش — نگران دو شاهد بیمار است

از پی گلستان روی دوست — هر کسی را به ره در قدم خار است

از شکرخانهٔ لب ساقیش — هر کسی را امید بسیار است

کشته از چشم مست او است — در جهان هر کجا که هشیار است

از لبش دام کرده چاه ناب — در جهان هر کجا که خمار است

کشته از قامتش درخش پیدا — هر کجا سرو باغ طیار است

زیر هر چین زلف او چین است — زیر هر تار موش تاتار است





قامت چابکش چه چالاکیست — خال زلفین او چه عیاریست

کعبه را کو نقطهٔ خالش — مست سرگشته همچو پرگاریست

غمزهٔ چابکش چه غمازیست — طرهٔ عنبرینش چه طراریست

بت شاکو چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از طره او پدید آمد — هر کجا نام طره و شکاریست

غم طره‌اش ها تراز گشت — همچو او هر ره راه غمخواریست

روی او لاله هر طرف رُست — هر طرف سبزه روش لطاریست

رنگ بر وجه او قمر زرد — همی هر روز او نگاریست

هر چه پیکر همی کشد نگار — نقش نگار پیکر اقراریست

آنچه تو دیده‌ای به چشم — همی دانه در خمره دُر دریست

باز آب رحم او گشت آب — چو نه گشتی نمونه ابراریست

بازوان

بازوان است بید قدر — بازو و قصه نوشته طوماریست

از پیچ گیس زلف او بسته است — در میان هر ره راه زناریست

او بمحراب روی او دارد — در جهان هر کجا دینداریست

تحقیق ورا پرستیده است — هر کجا در جهان پرستاریست

گر سخن گو لعبه سنر زر زبان — از پس هر زبان گفتاریست

در جهان از جمال او عکس است — عالم از روی او چو دوریست

گشته پیدا ز تاب رخسارش — هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او دگر کسی موجود — غیر او هر چه هست پنداریست

این همه کار و بار دلکش و شنو — جز نیست گرچه بسیاریست

چشم مست را عیان بین — گر ز او دیده و دیداریست

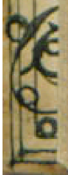
هر جز او نیست در سرای وجود — تحقیق کس دگر موجود



ای که خورشید حسن عالم گیر | کرده هر ذره چه بدر منیر
خود در آئینه های آب و گل | ادی خود را دیده نقش و نظیر
نقش خود را نگاشته بری | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب | صورتها بر نقش خود تصویر
هم چو نفخ روح او کرده | هم چو کرده طینتش تخمیر
نام او گفته آدم و حوا | در جهان عبارت و تعبیر
گشت مجموعه همه عالم | گشت آن مرغ جهان گیر
نسخه حق ز راه روح شده | زان که عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست عالمش آیات | اوست آیات و عالمش تفسیر
در وجود او قلب مشتعش | همه عالم چه ذره ایست حقیر
اوست خورشید و کائنات شعاع | اوست دریا و کائنات غدیر

تا درو است

تا در او اجتماع همه بود | بس در سلطان عشق راست سریر
هر دو سیر او ز ضعف او انیست | عینه های خویش هیچ مگیر
جز باد و جسم او محال نبود | زین سبب شد زمین اسیر
گر گوئی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت از این تقریر
باز گو نیست باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این نخجیر
خیز مردانه رکاب آور | تا بدو گردنت خمیر فطیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشد حکیم خبیر
تا به ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت جدا از شیر
تا جدا باد و اجهات بهم | ترکیب شوند بی تقصیر
زانکه ای چه کرده دست حکیم | چنین بزیر و زوال ذهبی سیر
از تو این غفلت شود عیان | چه اجه است نقش خویش گیر



پس بهانها ز ذره را ازواج — [illegible]

جزو با جمع خویش راز گو — جزو با حسن خویش عشق بباز

ای ز تو برگ ساز ما پیدا — با تو ما را نه برگ هست نه ساز

چشم نظر بر جمال خویش انداخت — که بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر گشت کاینات پدید — زان نظر گشت چرخ و رنگ آغاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب — داد یک صورت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور — کردم القصه قصه را کوتاه

ور زنی با درست می آید — چشم مست تو با منی ناز

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق

ازدگو

روز دگر پرتو خورشید — در منزل بهر دریچه طاق

مطلق آمد بکتاب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق

ابر بود جهت ظلمت عدمی — که بنورش ز جهت ظلمت طاق

مرد رزق برد آمد ابد — تا عدم را وجود شد ارزاق

کاروان وجود گشت روان — جانب چین و نهر و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم — اجتماع قرین بوس عشاق

چه عروسیست اینکه ابتر حق — باشد او را کابین نکاح و صداق

ابر او در زمین نقاوتش آگاه — بر جهان را نظیر دار و طلاق

پیش ما کاینات عهدیست — ابر او شد مطلع ز این میثاق

[illegible] بکام عالم ارحیث — ساقی جان فزای سیمین ساق

آخر این نیتش بکام رسید — تلخ نیتش شد ز مذاق

جامهٔ ظلمت عدم بدرید — مست بیرون دوید و شیشه طاق

درد او را شراب شیرین دان — زهر او را مدام شهد تریاق

آمد ایام خوب عهد وصال — رفته هنگام بعد و هجر و فراق

همچو صحرا وسیع مهر گرفت — شد بعید از خانقاه و رواق

نیست ایام خلوت و عزلت — نیست هنگام ازدواو و تاق

پای در رکب عزیمت آر — زانکه عزم درست توست براق

بگذر از کرسی و عرش مجید — التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید — در گذر زین جهان شرک و نفاق

اسم خود محو از این طومار — رسم خود برتراش از این اوراق

وصف او را مدان بخویش نطاق — نعت او را مکن بخویش الحاق

هستی او بود باستقلال — نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم — نام هستی بر او گشته اطلاق

روز اخلاق خویش خالی شو — تا چو حق مر ترا شود اخلاق

دیده وا کن ز خالق خلق — تا ببینی بدیدهٔ اخلاق

در خبر ادبیت در ایران وجود

تحقیق کس دیگر موجود

عشق با کثرت و حدوث قدم — نظری کرد در وجود عدم

هر چه را دید منقطع ز اغیار — هر چه را دید متحد با اسم

هر کجا زان دل نه پیش نه کم — بود هر یک وران دل مدغم

هر چه باید گرفته مربوط — هر چه باید گرفته محکم

عشق اندر میان هر چه نشست — تا بگوید هر چه را محرم

بر رخ نشست جامع و حاکم — همچو خطی میان نور و ظلم

شه گهی باطن و گهی ظاهر | شه گهی ظاهر و گهی مبهم
گه ظاهر و گهی از پنهان | جری اسمش چو عیسی از مریم
نیست شاها جهان نشسته پدر | نسبت در دو او با درهم
جمله از عشق شه جهان زاده | نکته عشق است بر سر عالم
همچو شه عشق عزم صحرا کرد | چتر زر دوش است برکشیده علم
تاج بر سر نهاد دست کمر | در بر افکنده خلعت معلم
گو آهنگ جلوه از خلوت | سوی صحرا شده ز حریم حرم
همچو پروانه شهر از پی جولان | گشت با او روانه خیل و حشم
تقدم زنده کرد عالم را | همچو ز خلوت برون نهاد قدم
شه جهان ز جمال او زیبا | گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکثرت هرجا | دید خود را بصورت آدم

بقرش دو

مقدمش بود بر جهان میمون | خرم جهان شد پدید از مقدم
دارد انگشت دست زن عشق | صد سلیمان نقشه در خاتم
ذره در وی صد هزاران مهر | قطره زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست میرزاده | عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او صد کسری | مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز مینی غم آباد | عشق او را خلاص داد ز غم
هر دم دست بر جهان بکشود | نکته جز او نبود جانی در کرم
هر نفسی که است در جهان ارزی | منعم راه و ذات اوست نعم
آنچه دیده است عین ارکان | او بود مر سبب در دل آدم
همچو ای باشد از ره تحقیق | حاجی در راه کعبه و زمزم
قسم او در اوست گو روان | آنچه خود بود هم از اوست و قسم



نام عذرا از شکست زلف خود | چهره بر لوح خود کشید رقم

کردم این قصه را کوتاه | لب به تبسم فرو کشیدم دم

بعد ازین کو ز من سخن شنوی | شو از من از ان سخن در آه

که نه من گفته ام زبان ازخ | عشق میگوید این سخن را هم

مرسه این صد امیدش جهان | از پس پردهٔ جهان هردم

در خوادنیت در سرای وجه

تحقیق سر و کار مرجه

عشق پیش از جهان کن فیکون | در سرای منزه از چه و چون

بود آزاد از حدوث قدم | بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود | تا برون داد رنگ درون

داد بر چشم خویشتن جلوه | حسن خود در لباس گوناگون

ادر خود

روی خود دید در هزاران روی | چون نظر کو چشم خود ز عیون

گاه وامق شده و گهی عذرا | گاه لیلی شده گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بروز | صفت آن دگر خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق | حسن او شد بر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده غنی و قوی | نام آن یک شده فقیر و زبون

در هر آینه روی خود را دید | شد به هر رنگ دلبر موزون

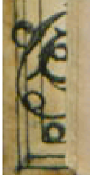
رنگهای عجیب تعبیه کرد | عشق نیرنگ ساز بوقلمون

وصف معشوق را به عاشق داد | تا دگرگون شدش دل محزون

نقطه را کرد بر الف ترکیب | داد پیوند کاف را با نون

چرخ را شوق او به چرخ آورد | نام او گشت زان سبب گردون

ساخت معجون از وجود و عدم | در جهان ممتزج از ان معجون



به سمع عزّ و دل دهد رعنا — شاهی علم و جهل و عقل و جنون

برزد از خروش موج قلزم عشق — هرچه در بحر قعر بود مکنون

گشت مرجان آنچه بود معدوم — گشت دریا هر آنچه بود هامون

هر که بود عقل و دانش و همت — ماند وا در ارض خشک زحمت دون

حسن دلدار چون تجلی کرد — هوش او گم شد و جنون افزون

چشم مست ساقی باقی — صد هزاران فریب و مکر و فسون

قدحی زان شراب افیون گون — عقل را داد زان شراب افیون

بند مینا و پرده ها بدرید — راز سر چشمه خون دل افزون

مرد عشق چنین بها پیشه — در ره بوس زر دست ما دون

عین توحید راست گشت عیان — تا بعین عیان بدید کنون

ما جز او نیست در کرانه دو کون — به حقیقت کس دگر هر چون

پس از آن

پیش از این کز جهان نبود نشان — عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمیع شئون — بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا — بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود منبع در ذات — شان او بود منبع ارکان

شان ارکان چو هم قدم بنهاد — گشت اسرار کان پدیدار شان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر — با سلیمان شدند جمله روان

عالمی را سپاه او بگرفت — پشه از لشکرش زمین و زمان

ذره عدل پادشاه وجود — گشت معمور خطه صد مان

بود با هستیش رفیق آنچه — بود هر جنس او قرینه احسان

گه ز ارکان زمان سپهر — گه ز زر لعل کان پدید کان

سوی عالم چه تا ختن آورد — عالم جسم گشت عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فگنده در میدان

گوی میدان کاینات گشت / گه در عرصهٔ جهان جولان

نام او شد جواهر و اعراض / نام او شد عناصر و ارکان

کثرت خویش گوی وحدت خود / ملتبس شد بدین لباس و بدان

عقل گردید عاقل و معقول / شد مقید بقید در بیان

نظری سوی جام عالم کرد / عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله / ماند بر نقش خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق / همچو شد بر جمال خود نگران

گه بر اوراق روی خویش نثار / هر دو ابروی خویش اندر کان

شد ز رخسار و قامتش پیدا / گل بر باغ و سرو بر بستان

خلعت کاینات در پوشید / گه بر خود نظر بچشم جهان

تا شنید

تا شنید از ذره هزاران گوش / راز خود از لب هزار زبان

راز خود از لب زبان بشنید / هر زمانی بصد هزار زبان

همچو خود را بدو تمام نمود / نام خود کرد بعد از ان انسان

ور نشد این بیان ترا روشن / ور بدل نامدت یقین ز جهان

جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی در او یقین و عیان

ما جز از نیست در دریای وجود

بتحقیق کس دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی / وی نهان گشته از هویدائی

هیچ سوئی نه و بهر سوئی / هیچ جائی نه و بهر جائی

تا بصحرا شدی تماشا را / گشته ام از پی تو صحرائی

هست امروز حسن پا رشت / در خور دیدهٔ تماشائی



از پی‌ات دربدر همی گردم
شده‌ام از پی تو سرگشته‌ای

از چه پرسان کنی نشوی ز من
چون تو پرسان کنی توئی سودائی

چون ز چشم منی توئی پنهان
چون جز از چشم من تو پیدائی

غیر تو نیست کس تراجویا
تحقیق مرا تو جویائی

با تو پیدایم نمی‌توانم بود
شیفته‌ام نیست هم شکیبائی

تاب دیدار تو ندارد کس
گرچه برقع ز روی بگشائی

من ندانم ترا ولی دانم
بجز از من تو نه پیدائی

کس نداند درون دریا را
مگر آنکس که هست دریائی

از تو یابد مذاق شیرینی
نه ز حلوا و نه ز حلوائی

با لبت خوی با تو آید کرد
لب شیرین زبان شکرخائی

در خطت یافت باغ سرسبزی
در قدت یافت سرو بالائی

هست بر روی

هست بر روی تو جهان خالی
که خطت را از اوست زیبائی

با نکو عذار تو خط است
یافته زو عذار رعنائی

من جهانم ترا اگر بینم
تو جهانی مرا اگر بینائی

کم و افزون شود تو نه بجز
اگرم کم کنی و افزائی

نه سری دارم و نه شکیب اهم
نه خودی دارم و نه خود رائی

من ز پا باشم از پا تا سر هم
تو نه آنکس که خویش آرائی

زانکه کس نیست زان خودی
هیچ کس را نه از خودرائی

غیر تو نیست هیچ کس همچو
زان سبب بی‌نظیر و تنهائی

در جهان را تو جسم و تو جانی
در جهان اسم و هم مسمائی

غیر دیدی وحدت و کثرت
هم تو مجموع و هم تو تنهائی

چون مرا از تو نغمه شیدائی
چه تو هستی جمله اشیائی



صفت اسم غیر تو نیست | چون تو عین صفات اسمائی

هر زمان کسوت دگر پوشی | به لباس دگر برون آئی

هر زمان قد و قامت عذرا | به لباس دگر در آرائی

گاه لیلی و گاه مجنونی | وامقی گاه گاه عذرائی

گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخائی

چشم بینا و دل نفوس کن | یار شی چونکه نیست یکتائی

بیند از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتائی

مغرب آئی از آن مغرب خود | تا ز مشرق چو مهر برتائی

از تو او است بود و اوئی | از من و مات نی من و مائی

جهد کن تا بدو شوی بینا | چون تو پا پی بدوست بینائی

پس بدانی بیقین و بشناسی | که خود اوئیست در سرای وجود

بوداد میر

که جز اوئیست در سرای وجود

به حقیقت کسی دگر موجود

عالم ز نمایش سراب است | بر بحر محیط حق حباب است

این نقش حباب بر سر آب | از بهر چه برف نازش آب است

هر نقش رکتاب اوست عالم | تا ظن نبری که او کتابست

از صورت نقشهای امواج | پیوسته محیط در حجاب است

رخساره جانان فراز جانانست | از پرتو خویش در نقاب است

پنهانی آفتاب دایم | از فرط ظهور آفتاب است

مات خراب چشم یاریم | نه مستی ما از این شراب است

این بحر ز جنبش ار دارد | در جوش و خروش و اضطراب است

بر ره روست هیچ گشتی | پیوسته از آن در انقلاب است

ما راست مرخلوت از آن   سرور دران مرحوبت

گنجینه طلسم اوست عالم

وانچه صفات اوست آدم

خورشید براوج آسمان شد   ذرات جهان از او عیان شد

افکنده ز روی خویش تا پا   در جان جهان جان جان شد

سلطان ممالک دو کون   با لشکر خویشتن روان شد

در شهر و ولایت خود آمد   آن شاه بدین جهان جان شد

آن در یتیم گوهر پاک   سرمایه اهل بحر و کان شد

و آن نفس که ذات پاک نشان بود   از روی صفات با نشان شد

با آنکه یگانه است دایم   دیدی که چسان یگان یگان شد

پیدا بوجود این و آن بود   پیدا تر از این نهان تر آن شد

بنوشته

پوشیده لباس جسم جان را   در کسوت جسم جان نهان شد

گنجینه طلسم اوست عالم

وانچه صفات اوست آدم

ای گشته بجسم جان مقید   برخیز درآ بره تو مجرد

دی مانده ز جنت حقایق   دور از پی جنت مخلد

در دوزخ و آن بهشت خواری   مانده ز برای شهوت خود

این جان کهن نه لایق تست   دربار بدو بشو مقید

تا از بر دوست هر زمانی   جان دگرت رسد مجدد

در فاتحه که رسی بگو

گذشت بعمر خود را بکه

تحریراً شب یکشنبه ۲۳ شهر صفر المظفر سنه [illegible] ۱۲۹۳